



کارگران جهان متحد شوید !



ارگان سازمان اتحاد فدائیان کمونیست - شماره ۲۴۹ /// ۱۶ آذر ۱۴۰۴

- ◀ ۱۶ آذر: مانیفست مبارزه طبقاتی و مقاومت دانشجویان ایران
- ◀ اطلاعیه شورای مرکزی به مناسبت هفتاد و دومین سالگرد ۱۶ آذر روز دانشجو
- ◀ چگونه بی‌حسی سیاسی را درمان کنیم؟
- ◀ کمیسیون‌های کارگری اسپانیا در دوران فرانکو و مقایسه با ایران امروز - بخش اول
- ◀ از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ تا بحران جهانی سرمایه‌داری
- ◀ کالایی شدن خنده؛ استندآپ کمدی و بی‌معنایی خنده در جامعه‌ی نمایش
- ◀ فرهنگ و امپریالیسم - معرفی کتاب



سرنگون باد رژیم جمهوری اسلامی ، برقرار باد جمهوری فدراتیو شورائی !

۱۶ آذر: مانیفست مبارزه طبقاتی و مقاومت دانشجویان ایران



چرا ۱۶ آذر؟

۱۶ آذر (روز دانشجو) در ایران نمادی زنده از مبارزه ضد امپریالیستی در تاریخ معاصر کشور است. این روز یادآور خونی است که در ماه‌های پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بر سنگ‌فرش دانشگاه تهران ریخته شد؛ خونی که دانشگاه را از یک فضای صرفاً آموزشی فراتر برد و به آن بُعدی اجتماعی-طبقاتی بخشید. در واقع، جنبش دانشجویی ایران معنای واقعی خود را زمانی یافت که پا را از مطالبه‌های محدود صنفی فراتر گذاشت و دوشادوش مردمان فرودست در برابر دیکتاتوری رژیم سلطنت پهلوی وابسته به امپریالیسم ایستاد. از همان آغاز، ۱۶ آذر ضمن یادبود سه جوان مبارز عهده تاریخی شد میان دانشجویان و فرودستان جامعه برای پیکار علیه سلطه خارجی و استبداد داخلی.

تاریخچه کوتاه: سه گلوله، سه دانشجو، سه معنا

در ۱۶ آذر ۱۳۳۲، حدود چهار ماه پس از کودتای آمریکایی-انگلیسی ۲۸ مرداد که دولت ملی دکتر مصدق را سرنگون کرد، دانشگاه تهران به صحنه اعتراض علیه سلطه خارجی و استبداد داخلی بدل شد. در آستانه سفر رسمی ریچارد نیکسون (معاون رئیس‌جمهور وقت آمریکا) به ایران و ازسگیری روابط با بریتانیا، دانشجویان دانشکده فنی تهران دست به تظاهرات زدند. نیروهای نظامی رژیم کودتا به دانشگاه یورش بردند و دانشجویان با سردادن شعارهایی چون «مرگ بر شاه مزدور» و «درد بر مصدق» از کلاس‌ها بیرون آمدند. در جریان این حمله سرکوبگرانه، رگبار گلوله‌های مسلسل سه دانشجوی مبارز را نقش بر زمین کرد: مصطفی بزرگ‌نیا و مهدی شریعت‌رضوی (هر دو از اعضای سازمان جوانان حزب توده) و احمد قندچی (عضو جبهه ملی

ایران) جان باختند.

هر یک از این سه گلوله معنایی فراتر از قتل یک دانشجو داشت و پیام‌آور اعتراضی عمیق بود: نخست، اعتراض به سلطه و دخالت قدرت‌های خارجی - دانشجویان با فریادهای خود مخالفتشان را با امپریالیسم آمریکا و انگلیس نشان دادند؛ دوم، فریاد علیه استبداد داخلی - حکومت کودتایی محمدرضا شاه که آزادی‌ها را محدود و مخالفان را به شدت سرکوب می‌کرد؛ و سوم، اعتراض به نظم سرمایه‌داری وابسته - رژیمی که پس از کودتا کشور را در مسیر وابستگی اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و نظامی به غرب قرار داد. به بیان دیگر، از همان روز نخست ۱۶ آذر، مسئله صرفاً دانشگاه نبود؛ مسئله کل جامعه و مناسبات طبقاتی حاکم بر آن بود. بدین‌سان ۱۶ آذر در تاریخ جنبش دانشجویی ایران به‌عنوان مظهر پیکار متحد دانشجویان آزادی‌خواه بر ضد امپریالیسم و ارتجاع به ثبت رسید. قیام شانزده آذر ۱۳۳۲ نشان داد دانشگاه سنگری است در دل جامعه که می‌تواند در برابر رژیم دیکتاتوری بایستد و جنبش دانشجویی را از مطالبات محدود صنفی به جرگه جنبش‌های ضد دیکتاتوری و ضد امپریالیستی وارد کند.

دانشگاه به‌مثابه خاستگاه چپ انقلابی

دانشگاه‌های ایران در دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ خورشیدی به کانون پرورش و سازماندهی نیروهای چپ انقلابی بدل شدند. پس از سرکوب سال‌های اولیه دهه ۱۳۴۰ و فقدان فضای فعالیت علنی، بسیاری از دانشجویان به ایده مبارزه چریکی روی آوردند. گروه‌های مختلفی با الهام از جنبش‌های رهایی‌بخش در آمریکای لاتین، آفریقا و آسیا شکل گرفت که رهبران و اعضای اصلی‌شان را دانشجویان تشکیل می‌دادند. سازمان‌هایی همچون چریک‌های فدایی خلق و مجاهدین خلق در اواخر دهه ۴۰ از دل دانشگاه سر برآوردند و مبارزه مسلحانه را به عنوان راهکاری نهایی علیه

دیکتاتوری شاه برگزیدند.

پیوند جنبش دانشجویی با دیگر جنبش‌های اجتماعی در آن دوران مشهود بود. بسیاری از دانشجویان مبارز برای آگاهی‌بخشی به طبقات فرودست به دل کارخانه‌ها، روستاها و مدارس رفتند. برای نمونه، برخی اعضای گروه‌های چپ در میان کارگران نفت خوزستان، کارگران کارخانجات تبریز و کرج و حتی در میان دهقانان نفوذ کردند تا پیام انقلاب و عدالت اجتماعی را گسترش دهند. این تلاش‌ها نشان می‌داد دانشگاه صرفاً محل تربیت تکنوکرات‌های وفادار به ساختار قدرت نیست، بلکه می‌تواند کارخانه تولید سوژه‌های انقلابی باشد. به بیان دیگر، دانشجویان انقلابی آن دوره دانشگاه را نه سکوی پرش به مناصب بالای حکومتی و جهش طبقاتی، بلکه سنگر مبارزه برای رهایی طبقه کارگر و زحمتکشان می‌دانستند.

البته نباید مبارزه آن نسل را تنها در قاب رمانتیسم و قهرمان‌پروری خلاصه کرد. هر چند تصویر چریک اسلحه به دست در کوه و جنگل در ادبیات سیاسی ایران جاودانه شده، اما نباید فراموش کنیم که این مبارزه مسلحانه خود برآمده از تحلیل طبقاتی شرایط آن زمان بود.

ساختار اقتصادی وابسته، شکاف عمیق طبقاتی، سرکوب هر گونه صدای اصلاحی و بن‌بست سیاسی، جوانان آگاه را به این نتیجه رساند که تنها راه باقی‌مانده پیکار انقلابی است. بنابراین، نقد رویکرد صرفاً رمانتیک به جنبش دانشجویی دهه ۵۰ نباید ما را از درک ریشه‌های مادی و طبقاتی آن غافل کند. دانشجویان مبارز آن سال‌ها فرزندان زمانه خود بودند که در دل اختناق و نابرابری، پرچم عدالت اجتماعی و آزادی را برافراشتند. دانشگاه در این دوران پایگاه تربیت کادرهای انقلابی بود؛ جوانانی که پس از فراغت از تحصیل، در سنگرهای نبرد یا در شبکه‌های مخفی کارگری و دهقانی ایفای نقش کردند. آنان دانشگاه را به معنای واقعی کلمه سنگر انقلاب

ساختند.

از انقلاب ۵۷ تا «انقلاب فرهنگی»: دانشگاه در دهه پر شکست و خون

نقش دانشجویان در رخداد های ۱۳۵۷ را نمی توان به چند تصویر آرشیوی از راه پیمایی ها تقلیل داد. دانشگاه در سال های ۵۶ و ۵۷ به یکی از محور های سازمان دهی اعتراضات علیه رژیم پهلوی بدل شد؛ از تظاهرات و تحصن های مکرر در دانشگاه تهران و پلی تکنیک و برخی دانشگاه های شهرستان ها گرفته تا پیوند با اعتصابات کارگری و کارمندی که ماشین دولتی را فلج کرد. انقلاب ضد سلطنتی ۵۷ بدون حضور دانشجویان - هم در داخل کشور و هم در میان دانشجویان ایرانی خارج از کشور - چنین سرعت و عمقی نمی یافت. در ماه های منتهی به بهمن ۵۷، دانشگاه ها محل حلقه های بحث، انتشار نشریه های زیرزمینی، جلسات عمومی و نشست های مشترک با کارگران و معلمان بود. بسیاری از دانشجویان چپ، ملی گرا و رادیکال، شبانه در محلات فقیرنشین و کارخانه ها حاضر می شدند تا اخبار مبارزه را منتقل و تجربه سازمان یابی را با دیگر فرودستان به اشتراک بگذارند. از سوی دیگر، بخشی از دانشجویان مذهبی نزدیک به جریان اسلام سیاسی طرفدار خمینی نیز فعالانه در بسیج اجتماعی علیه شاه نقش داشتند. این تکرر - که از چپ مارکسیست و مجاهد گرفته تا ملی گرا و مذهبی را دربر می گرفت - تصویر واقعی دانشگاه در آستانه بهمن ۵۷ است؛ فضایی پر جنب و جوش اما پر تضاد.

با پیروزی انقلاب ضد سلطنتی، برای چند سال کوتاه، دانشگاه های ایران به میدان نبردی آشکار میان این گرایش ها تبدیل شد. تشکلهای چپ که در دهه ۴۰ و ۵۰ بخش مهمی از بدنه فعال دانشجویی را تشکیل می دادند، حالا علناً دفتر و نشریه داشتند و در کنار دیگر نیروها در دانشگاه حضور داشتند. در همان حال، انجمن های اسلامی دانشجویان به عنوان بازوی سیاسی نیروهای سرکوبگر حاکم در دانشگاه ها تثبیت شدند و به سرعت دست بالا را پیدا کردند. فضای تنفسی کوتاه پس از ۵۷، خیلی زود جای خود را به روند حذف و یک دست سازی داد؛ روندی که نقطه اوج آن «انقلاب فرهنگی» سال های ۵۹ تا ۶۲ بود. در فروردین و اردیبهشت ۱۳۵۹، درگیری های خونینی میان نیروهای اسلامی طرفدار حکومت و تشکلهای چپ و ملی در دانشگاه ها رخ داد. شورای انقلاب و سپس شخص خمینی به طور علنی هشدار دادند که دانشگاه باید «اسلامی» شود و دفاتر گروه های سیاسی تعطیل گردد. ۳۰ فروردین ۵۹ دستور تعطیلی دانشگاه ها صادر شد؛ در خرداد، خمینی فرمان تشکیل «ستاد انقلاب فرهنگی» را داد تا مأمور تصفیه و باز طراحی ایدئولوژیک آموزش عالی شود. دانشگاه ها در عمل حدود سه سال بسته ماندند و هزاران دانشجو و استاد به دلیل گرایش های چپ، لیبرال، سکولار

یا صرفاً منتقد، اخراج، زندان و اعدام یا وادار به مهاجرت شدند.

«انقلاب فرهنگی» فقط تعطیلی چندساله دانشگاه نبود؛ پروژه ای بود برای شکستن ستون فقرات همان نیرویی که در دهه های ۴۰ و ۵۰ علیه شاه و در سال ۵۷ در صفوف مقدم انقلاب ایستاده بود. دانشگاه ها، که در آن زمان مملو از نیروهای سکولار و چپ و مدافع طبقات فرودست و ضد دیکتاتوری بودند، در گفتار رسمی رهبران جدید، به «لایه ضدانقلاب» تقلیل یافتند. ستاد انقلاب فرهنگی و شوراهای بعدی با بازنگری گسترده در برنامه های درسی، حذف بسیاری از دروس علوم انسانی و پاک سازی کتابخانه ها، تلاش کردند دانشگاه را از هر چیزی که به نظرشان «غربی»، «لیبرال» یا «مارکسیستی» تلقی می شد، تهی کنند.

هم زمان، دهه ۶۰ در بیرون از دانشگاه به دهه اعدام ها، زندان ها و کشتار مخالفان سیاسی بدل شد؛ و طبیعی است که بخش قابل توجهی از اعدام شدگان و زندانیان آن سال ها، دانشجویان و فارغ التحصیلان یا کادرهای دانشجویی سازمان های چپ و مجاهد بودند. از موج اعدام های ۱۳۶۰-۶۱ تا قتل عام ۱۳۶۷، دانشگاهیانی که در سال های پیش در جنبش دانشجویی و کارگری فعال بودند، در صف اول سرکوب قرار گرفتند.

در پایان این دوره، دانشگاه دهه ۶۰ با دانشگاه دهه ۵۰ تفاوتی بنیادین داشت: تشکلهای چپ و ملی یا نابود شده، یا به زیرزمین رانده شده بودند.

انجمن های اسلامی به نیروی مسلط در دانشگاه ها بدل شدند و عملاً نقش پلیس ایدئولوژیک را بازی می کردند. بخش بزرگی از اساتید منتقد اخراج یا مجبور به مهاجرت شده بودند؛ جای آن ها را استادانی گرفتند که «تعهد» مذهبی و سیاسی، معیار اصلی انتخاب شان بود، نه توان علمی. این همه، فقط یک تغییر سیاسی نبود؛ مهندسی دوباره سوژه دانشگاهی بود.

رژیم تازه می خواست دانشگاه، به جای تولید سوژه انقلابی و منتقد، تولیدکننده «کارمند متعهد» باشد؛ نیروی انسانی ای که در چهارچوب جمهوری اسلامی و اقتصاد جنگی-رانتی آن، بی چون و چرا کار کند. اما همین پروژه سرکوب و پاک سازی، شکافی عمیق میان نسل دهه ۶۰ و نسل های بعدی ایجاد کرد. در دهه ۷۰ که دانشگاه ها دوباره با موج عظیم دانشجویان جدید پر شدند، این نسل تازه در دانشگاهی پا گذاشت که از تجربه علنی سازمان یابی چپ و جنبش های رادیکال تهی شده بود؛ اما خاطره سرکوب ها و ماجرای «انقلاب فرهنگی» در روایت های شفاهی و تجربه خانواده ها زنده بود.

دقیقاً بر بستر همین دانشگاه «اسلامی شده»، «بازسازی شده» و ظاهراً یک دست شده است که در دهه های بعد، شکل تازه ای از جنبش دانشجویی

متولد می شود؛ جنبشی که ابتدا زیر پوست شعارهای صنفی و دموکراتیک رشد می کند و بعد، در مواجهه با سیاست های نئولیبرالی و شکست اصلاح طلبی، دوباره به ریشه های طبقاتی خود بازمی گردد. اینجاست که وارد دوره بعدی می شویم؛ دوره ای که می توان آن را «گسست تاریخی» دانشجو در دوره نئولیبرالی نامید.

گسست تاریخی: دانشجو در دوره نئولیبرالی

با پایان جنگ و آغاز سیاست های تعدیل ساختاری در دهه ۱۳۷۰، دانشگاه های ایران آرام آرام به مسیر تازه ای کشانده شدند. حاکمیت با الگوگیری از نئولیبرالیسم جهانی، پروژه خصوصی سازی و کالایی سازی آموزش عالی را کلید زد که پیامدهای آن در دهه های بعد به طور کامل آشکار شد. اجرای سیاست های سرمایه داری نئولیبرال در دانشگاه ها، به ویژه پس از روی کار آمدن دولت «اعتدال» حسن روحانی در سال ۱۳۹۲، زندگی دانشجویی را دستخوش تحولاتی بنیادین کرد. افزایش هزینه غذا و خوابگاه، محدود کردن سنوات تحصیلی، بالا بردن شهریه ها و خصوصی سازی خدمات دانشگاهی - اموری که طبق قانون اساسی می بایست رایگان یا یارانه ای باشند - نارضایتی عمیقی را در میان دانشجویان برانگیخت. دانشگاه به تدریج به کارخانه ای برای تولید نیروی کار ارزان قیمت تبدیل شد؛ اساتید به قراردادهای موقت و حق تدریسی تنزل یافتند و دانشجویان فارغ التحصیل سر از بازار کار بی ثبات و بی حقوق درآوردند. این وضعیت، واکنش خودجوش دانشجویان را در قالب جنبش های صنفی نوین برانگیخت.

در میانه دهه ۱۳۹۰ خورشیدی، ما شاهد ظهور موج تازه ای از تشکلهای صنفی دانشجویی بودیم که خواسته های به ظاهر محدودی مانند آموزش رایگان، لغو طرح کارورزی اجباری، بهبود کیفیت غذا و خوابگاه و نظایر آن را مطرح می کردند. نکته قابل توجه آن است که همین مطالبات به ظاهر صنفی، به سرعت خصلتی ساختاری و سیاسی پیدا می کرد. به عنوان مثال، وقتی دانشجویان خواهان آموزش رایگان برای همه شدند، در واقع بنیان های سیاست کلان اقتصادی را به چالش کشیدند؛ زیرا تحقق این خواسته مستلزم دگرگونی در تخصیص بودجه و اولویت بندی منافع فرودستان بود. یا هنگامی که در سال های ۹۶-۹۷ دانشجویان کمپین لغو طرح کارورزی (استثمار نیروی کار جوان از طریق کارآموزی رایگان) را به راه انداختند، در حقیقت علیه سیاستی شوریدند که می خواست دانشگاهیان را به کارگران بی مزد تبدیل کند. این حرکت ها نشان داد که جنبش صنفی دانشجویان می تواند میانجی ورود دوباره دانشگاه به سیاست باشد؛ بدین معنا که مطالبات به ظاهر غیرسیاسی

آنان، ظرفیت بسیج گسترده و ایجاد همبستگی با دیگر جنبش‌های اجتماعی را دارد.

همزمان با اوج‌گیری این مبارزات صنفی، ادبیات انتقادی تازه‌ای در فضای دانشجویی شکل گرفت که به طور مستقیم به نقد ساختارهای نئولیبرالی حاکم می‌پرداخت. نشریات و بیانیه‌های دانشجویی از «پولی‌سازی آموزش» و «کالایی شدن علم» انتقاد کرده و دانشگاه را به مثابه کارخانه تولید «انسان‌های مطیع و آماده کار ارزان» تحلیل می‌کردند. بدین ترتیب، خواسته‌های اولیه برای غذای بهتر یا خوابگاه ارزان‌تر، به سرعت به پرسش از رابطه دانشجوی و سرمایه و چگونگی بازتولید نابرابری در نظام آموزشی ایران انجامید. جنبش دانشجویی این دوره نشان داد که حتی در فضای سرکوب و کنترل، می‌توان از روزه مسائل صنفی، بنیان‌های نظم اقتصادی-اجتماعی را به چالش کشید.

عبور از اصلاح‌طلبی

یکی از ویژگی‌های دوره پس از دهه ۱۳۸۰، گذار تدریجی جنبش دانشجویی از توهّم به جناح‌های درون حاکمیت بود. اگر در سال‌های اصلاحات (اواخر دهه ۷۰) بسیاری از دانشجویان دل در گرو وعده‌های اصلاح‌طلبان بسته بودند و تشکلهایی نظیر انجمن‌های اسلامی عملاً به بازوی دانشجویی جناح دوم خرداد تبدیل شده بودند، حوادث بعدی به تدریج نشان داد که بازی «اصلاح‌طلب-اصولگر» راه به جایی نمی‌برد.

سرخوردگی پس از سرکوب خونین اعتراضات ۱۳۸۸، و سپس خیزش‌های فرودستان دی‌ماه ۹۶ و آبان ۹۸ که ماهیتی کاملاً مستقل از جناح‌های سیاسی داشت، نسلی از دانشجویان را پدید آورد که دیگر اعتقادی به تغییر از درون ساختار قدرت نداشتند. این نسل جدید صریح‌تر و رادیکال‌تر شده بود: از شعار «اصلاح‌طلب، اصولگر-دیگه تمومه ماجرا» در دی ۹۶ گرفته تا تحریم فعال انتخابات‌های حکومتی در سال‌های بعد، همگی نشانگر عبور جنبش دانشجویی از چارچوب‌های رسمی سیاست بود.

تجارب شکست‌خورده سال‌های ۸۸ تا ۹۸ در تکامل آگاهی دانشجویان نقشی اساسی داشت. به عنوان نمونه، حضور گسترده و پرشور دانشجویان در اعتراضات ۱۳۸۸ علیه تقلب انتخاباتی، با سرکوب شدید و بازداشت صدها فعال دانشجویی پاسخ داده شد. بسیاری از آن فعالان که دل‌بسته گفتمان اصلاحات بودند، با دیدن سازش‌کاری و عافیت‌طلبی سران اصلاح‌طلب، اعتماد خود را به آن‌ها از دست دادند. در دی‌ماه ۱۳۹۶، هنگامی که اعتراضات خودجوش اقشار فرودست در دهه شهر شعله‌ور شد، بخش مهمی از دانشجویان با شعارها و بیانیه‌های خود از این جنبش مستقل حمایت کردند و نشان دادند که دیگر حاضر نیستند آلت دست بازی‌های جناحی شوند. در آبان ۱۳۹۸، دانشجویان در کنار مردم

معترض به گرانی بنزین به خیابان آمدند و بار دیگر هزینه سنگینی پرداختند. سرانجام در خیزش عظیم «زن، زندگی، آزادی» در سال ۱۴۰۱، دانشگاه سنگر اصلی اعتراضات شد و دانشجویان در صفوف مقدم مبارزه علیه کلیت جمهوری اسلامی قرار گرفتند.

این تحول تاریخی را می‌توان رشد سیاسی جنبش دانشجویی نامید؛ رشدی که طی آن، دانشجو از یک حامی صرف اصلاح‌طلبی حکومتی به نیرویی منتقد کل ساختار تبدیل شد. اکنون دیگر مطالبه دانشجو صرفاً لغویک بخش‌نامه یا عزل یک رئیس دانشگاه نیست، بلکه نشانه رفتن اساس ساختار قدرت است. بیانیه‌های تند و صریح انجمن‌ها و شوراهای صنفی در سال‌های اخیر - که در آن‌ها «تمامیت رژیم سرمایه‌داری دین‌سالار» انتقاد می‌شود - گواه این حقیقت است که نسل جدید دانشجویان، فراتر از بازی اصلاح‌طلب و اصولگر، به بدیلی رادیکال برای تغییر اجتماعی می‌اندیشد. به بیان دیگر، جنبش دانشجویی دریافته که «قدرت» را نه در لابی‌های بالا بلکه در سازمان‌یابی رادیکال و همبستگی با جنبش‌های کارگران و زحمتکشان می‌توان به چالش کشید.

حضور زنان: انقلاب آگاهی در دانشگاه

یکی از بارزترین تحولات جنبش دانشجویی ایران در سه دهه اخیر، پررنگ‌تر شدن نقش زنان دانشجو در صفوف مقدم مبارزه است. حضور چشمگیر زنان در اعتراضات سال‌های ۱۳۹۶، ۱۳۹۸ و به‌ویژه خیزش ۱۴۰۱، همه حاکی از انقلاب آگاهی جنسیتی در دانشگاه است. زنان که اکنون بیش از نیمی از جمعیت دانشجویی کشور را تشکیل می‌دهند، به مرور زمان توانسته‌اند کلیشه‌های جاف‌افاده را بشکنند و مطالبات خود را در گفتمان عمومی دانشجویان وارد کنند.

دانشجویان زن در سال‌های پس از انقلاب ۱۳۵۷ همواره با تبعیض‌ها و محدودیت‌های مضاعفی روبرو بوده‌اند: از تفکیک‌های جنسیتی در محیط دانشگاه و سهمیه‌بندی‌های جنسیتی در رشته‌ها گرفته تا فشارهای حراستی درباره پوشش و رفتار. قوانین تبعیض‌آمیزی همچون اجباری بودن حجاب، دسترسی محدود به برخی رشته‌ها برای دختران، نبود امکانات بهداشتی و رفاهی کافی در خوابگاه‌های دخترانه و نگاه پدرسالارانه حاکم بر ساختار آموزشی، همگی موانعی در برابر زنان دانشجو ایجاد کرده‌اند. با این حال، زنان نه تنها در برابر این تبعیض‌ها تسلیم نشده‌اند بلکه هر جا امکان یافته‌اند دست به مقاومت زده‌اند. نمونه‌های تاریخی فراوانی از تحصن دختران خوابگاه کوی دانشگاه در اعتراض به نابرابری امکانات در دهه ۷۰ گرفته تا کمپین‌های «نه به حجاب اجباری» در دانشگاه‌های مختلف در دهه ۹۰.

حضور پیش‌تاز زنان در جنبش دانشجویی به‌ویژه در خیزش سراسری «زن، زندگی، آزادی» نمود کامل یافت. در پاییز ۱۴۰۱، دانشگاه‌ها صحنه

اعتراضات پیاپی علیه قتل ژینا (مهسا) امینی و سرکوب سیستماتیک زنان بود. تصاویر دختران دانشجو که روسری‌هایشان را در محوطه دانشگاه به آتش می‌کشیدند و شعار آزادی و برابری سر می‌دادند، در تاریخ جنبش دانشجویی بی‌سابقه بود. آنان با شجاعتی ستودنی، در مقابل نیروهای حراست و بسیج ایستادند و نشان دادند که دیگر حاضر به تحمل نظم مردسالار حاکم نیستند. حمایت علنی تشکلهای دانشجویی از خواسته‌های زنان - مانند بیانیه‌های محکومیت گشت ارشاد و پشتیبانی از حق انتخاب پوشش - نشان داد مطالبات فمینیستی بخش جدایی‌ناپذیر گفتمان چپ نوین دانشگاهی شده است.

نکته اساسی در مبارزه دانشجویان زن آن است که این مبارزه دو وجه به‌هم‌پیوسته دارد: ستیز با ستم جنسیتی و ستیز با ستم طبقاتی.

زنان دانشجو به خوبی دریافته‌اند که حجاب اجباری و قوانین تبعیض‌آمیز جنسیتی، فقط برای کنترل زنان وضع نشده، بلکه ابزار عام‌تری برای مهار و سرکوب همه فرودستان جامعه است. وقتی حکومت می‌کوشد بر بدن زن، بر پوشش، حضور و حتی شیوه زیست او مالکیت داشته باشد، در حقیقت همان منطقی را اعمال می‌کند که در حوزه کار و زندگی اجتماعی به کار می‌برد: تصاحب اختیار انسان و تبدیل او به موجودی مطیع. کنترل پوشش زنان، نه امر اخلاقی یا مذهبی، بلکه بخشی از سازوکار کلی استثمار و سلطه است؛ روی دیگر سکه بهره‌کشی از نیروی کار و محدود کردن آزادی‌های جمعی.

بدین ترتیب، مبارزه زنان دانشجو با تبعیض جنسیتی، نه تنها دفاع از حق انتخاب پوشش، که رویارویی با مناسباتی است که بدن، زندگی و کار انسان‌ها را در مالکیت حکومت قرار می‌دهد. وقتی دختری در دانشگاه روسری از سر برمی‌دارد، اعتراض او تنها به اجبار مذهبی نیست، بلکه طغیانی است علیه ادعای مالکیت دولت بر زندگی خصوصی فرد. به همین شکل، زمانی که زنان تحصیل‌کرده برای فرصت‌های شغلی برابر می‌جنگند، عملاً ساختارهای تبعیض‌آمیز بازار کار را به چالش می‌کشند؛ ساختاری که از تفاوت دستمزدها تا بی‌ارزش شمردن کار خانگی، تجربه نابرابری را به شکل روزمره بازتولید می‌کند.

از این منظر، جنبش دانشجویی و جنبش زنان در ایران پیوندی ناگسستنی یافته‌اند. دانشگاه به عرصه بالیدن نسلی از زنان آگاه بدل شده که همزمان پرچم مبارزه فمینیستی و مبارزه طبقاتی را به دوش می‌کشند. تجربه سال‌های اخیر نشان داده که هر جا سرکوب جنسیتی شدت گرفته، پاسخ آن‌را نه فقط زنان بلکه کل جنبش دانشجویی داده است. همچنان که در جریان اعتصابات و تحصن‌های ۱۴۰۱، پسران دانشجو نیز همراه با دختران در اعتراض به حجاب اجباری کلاس‌ها را تعطیل کردند و شعار «زن، زندگی، آزادی» را در فضای دانشگاه طنین‌انداز نمودند. این همبستگی جنسیتی-طبقاتی یکی از دستاوردهای بزرگ جنبش دانشجویی نوین است

که ریشه در آگاهی عمیق‌تر نسبت به پیوند ستم‌های گوناگون دارد.

دانشگاه و دیگر فرودستان: تولد هم‌سرنوشتی طبقاتی

جنبش دانشجویی ایران زمانی توانست دوباره بالنده و اثرگذار شود که از لاک تک‌بُعدی خود خارج شد و با دیگر جنبش‌های فرودستان پیوندی ارگانیک برقرار کرد. تجربه سال‌های ۱۳۹۶ تا ۱۴۰۱ نشان داد که دانشجویان و سایر اقشار معترض سرنوشتی مشترک دارند و مبارزاتشان در هم تنیده است. این «هم‌سرنوشتی طبقاتی» را می‌توان مهم‌ترین دستاورد جنبش دانشجویی دهه اخیر دانست که جلوه‌های گوناگونی داشته است. نخست، همبستگی با طبقه کارگر به شکلی بی‌سابقه آشکار شد. از اواخر دهه ۹۰، دانشجویان در حمایت از کارگران معترض در واحدهای مختلف تولیدی و خدماتی به پا خاستند. در جریان اعتراضات کارگران نیشکر هفت‌تپه و فولاد اهواز در سال‌های ۹۷ و ۹۸، تجمعات و بیانیه‌های متعدد دانشجویی در پشتیبانی از خواسته‌های کارگران صادر شد. شعار تاریخی «فرزند کارگرانیم، کنارشان می‌مانیم» در تظاهرات دانشجویان دانشگاه تهران در ۱۶ آذر ۱۳۹۸ گویای پیوند ناگسستنی آنان با طبقه کارگر بود. این همبستگی دوسویه نیز بود؛ هنگامی که حکومت شماری از دانشجویان را بازداشت کرد، کارگران هفت‌تپه با صدور پیام و حتی تجمع مقابل زندان خواستار آزادی آنان شدند. چنین پیوندی یادآور سنت‌های انقلابی قرن بیستم است که دانشجوی و کارگر را متحد می‌دید، و این بار در دل ایران معاصر جوانه زده بود.

دوم، همصدایی با معلمان و بازنشستگان بود. در سال‌های اخیر جنبش صنفی معلمان برای افزایش دستمزد و اجرای عدالت آموزشی اوج گرفت و بارها سرکوب شد. دانشجویان نه تنها در بیانیه‌ها از خواسته‌های معلمان حمایت کردند، بلکه در مواردی عملاً به آنان پیوستند. به طور مثال، در تجمع اعتراضی اردیبهشت ۱۳۹۸ که معلمان در چند شهر برگزار کردند، دانشجویان نیز حضور داشتند. شوراهای صنفی دانشجویان با صدور قطعنامه‌هایی، سیاست‌های آموزشی تبعیض‌آمیز را که به زیان معلمان و دانش‌آموزان مناطق محروم بود محکوم نمودند و بدین‌ترتیب صدای خود را با صدای فرهنگیان درهم آمیختند. بازنشستگان معترض به وضعیت مستمری‌ها نیز از حمایت معنوی دانشجویان برخوردار شدند؛ چنان‌که در تجمعات بازنشستگان شعار «دانشجو، معلم، کارگر / اتحاد، اتحاد!» طنین‌انداز بود. این نشان می‌دهد دانشگاه دیگر جزیره‌ای جدا افتاده از متن جامعه نیست، بلکه بخشی از زنجیره مبارزاتی برای عدالت اجتماعی است.

سوم، اعلام همبستگی با مبارزات ملیت‌های تحت‌ستم گام بلند دیگری بود که جنبش

رهایی‌بخش است.

سرکوب، امنیتی‌سازی و ساختن سوزۀ مطیع

پاسخ حکومت به بالندگی جنبش دانشجویی و پیوند خوردن آن با دیگر جنبش‌ها، تشدید سرکوب و امنیتی‌سازی فضای دانشگاه بوده است. رژیم که از پتانسیل تحول‌آفرین دانشگاه آگاه است، از هیچ کوششی برای مطیع‌سازی دانشجویان دریغ نکرده و انواع ابزارهای کنترلی، تنبیهی و ایدئولوژیک را به کار بسته است تا از دانشگاه چهره‌ای خنثی و بی‌خطر بسازد.

یکی از نخستین ابزارها، تزریق نیروی سرکوبگر در درون خود دانشگاه است. تشکیل نهادهایی نظیر بسیج دانشجویی و شبکه گسترده اطلاع‌رسانان حراستی در خوابگاه‌ها و دانشکده‌ها، در عمل دانشگاه را به پادگانی تحت کنترل نیروهای امنیتی تبدیل کرده است. بسیج دانشجویی که پس از انقلاب ۵۷ با هدف ظاهری «اشاعۀ ارزش‌های انقلاب» تأسیس شد، به سرعت به بازوی سرکوب و جاسوسی در محیط‌های دانشگاهی بدل گردید. بسیاری از دانشجویان معترض، تجمعاتشان توسط اعضای همین نهاد موازی به هم خورده یا اسامی‌شان به حراست و نهادهای اطلاعاتی گزارش شده است. حضور دائمی نیروهای بسیج و لباس‌شخصی در دانشگاه‌ها - که در مقاطع تشدید فشار مانند اعتراضات ۱۴۰۱ کاملاً مشهود بود - فضایی پادگانی را تداعی می‌کند که هر حرکت دانشجوی زیر نظر است.

علاوه بر نیروی انسانی، فناوری نظارتی نیز به خدمت گرفته شده است. در بسیاری از دانشگاه‌ها دوربین‌های مدار بسته تمام محوطه‌ها را زیر نظر دارند و هرگونه تجمع یا تحصن دانشجویی بلافاصله رصد و ضبط می‌شود. تازه‌ترین نمونه، نصب سامانه تشخیص چهره در ورودی دانشگاه‌ها برای کنترل حجاب دانشجویان دختر است.

مثلاً دانشگاه الزهرا در تهران در سال ۱۴۰۲ گیت‌های مجهز به دوربین تشخیص چهره گذاشت تا هر دانشجویی که پوشش «نامناسب» داشت شناسایی و از ورودش جلوگیری شود. این میزان از سخت‌گیری حتی زندگی روزمره دانشجویان را نیز پلیسی کرده است؛ به طوری که مثلاً پسران به خاطر پوشیدن تی‌شرت یا دختران به علت نمایان بودن موی سر در ورودی دانشگاه‌ها متوقف می‌شوند.

از دیگر ابزارهای فشار، کمیته‌های انضباطی و گزینش‌های ایدئولوژیک هستند. کمیته انضباطی به سلاخی برای تهدید و تنبیه فعالان دانشجویی تبدیل شده و هر صدای مخالفی را با احضار، تعلیق یا اخراج پاسخ می‌دهد. در سال‌های اخیر صدها دانشجو به دلیل شرکت در تجمعات یا نوشتن مطالب اعتراضی در فضای مجازی، با احکام انضباطی سنگین مواجه شده‌اند - از تعلیق چند ترم گرفته تا محرومیت دائم از تحصیل. روند دادرسی این کمیته‌ها نیز عمدتاً ناعادلانه و بر پایه

دانشجویی معاصر برداشت. برای دهه‌ها مسئله حقوق ملیت‌ها در ایران موضوعی حاشیه‌ای در گفتمان دانشجویی بود، اما سرکوب خونین اعتراضات مردم عرب در خوزستان (تابستان ۱۴۰۰)، کردستان و بلوچستان (پاییز ۱۴۰۱) این معادله را تغییر داد. بسیاری از تشکلهای دانشجویی در دانشگاه‌های تهران، علامه، کردستان و چابهار با صدور بیانیه‌هایی سرکوب هموطنان کرد و بلوچ را محکوم کرده و بر پیوند سرنوشت همه مردم ایران تأکید کردند.

این همبستگی فراگیر ملی-طبقاتی حاکی از بلوغ جنبش دانشجویی است که دریافته مبارزه علیه تبعیض و نابرابری حد و مرز جغرافیایی ندارد.

چهارم، پیوند مبارزات دانشجویان با جنبش‌های نوظهور شهری مانند جنبش حق به شهر، محیط زیست و حاشیه‌نشینان است. در اعتراضات علیه فساد شهری و تخریب محیط زیست (مانند تجمع برای نجات جنگل‌ها یا علیه طرح‌های شهرداری)، حضور دانشجویان قابل توجه بوده است. آنها دریافته‌اند که مسائلی چون آلودگی هوا، کمبود آب یا بافت‌های فرسوده شهری، مستقیماً به حقوق طبقات فرودست و آینده خودشان گره خورده است. از این رو صدای اعتراض دانشجوی در کنار صدای کشاورز اصفهانی معترض به بی‌آبی یا صدای ساکن حاشیه‌نشین کلان‌شهرها در اعتراض به تخریب خانه‌اش قرار گرفته است.

مجموع این تجربه‌ها، مفهوم مهمی را پدید آورده که می‌توان آن را هم‌سرنوشتی مبارزاتی نامید. بدین معنا که جنبش دانشجویی دیگر خود را جدا یا برتر از سایر جنبش‌های اجتماعی نمی‌بیند، بلکه سرنوشت خود را با آنان یکی می‌داند. در این نگرش، دانشگاه سنگر جزیره‌ای نیست که صرفاً برای مطالبات اهالی خود مبارزه کند؛ بلکه دژ متحدی است در دل مبارزه طبقاتی سراسری. این همبستگی طبقاتی توانست به‌رغم شدت سرکوب‌ها، شعله مبارزه را فروزان نگه دارد.

در چنین چشم‌اندازی، شعار فراگیر «فرزند کارگرانیم، کنارشان می‌مانیم» فقط یک همدردی احساسی نیست، بلکه بیانیه‌ای سیاسی از سوی دانشجویان است؛ بیانیه‌ای دال بر این‌که دانشگاهیان خود را جزئی از طبقه کارگر می‌دانند و مبارزه برای رهایی را بی‌همراهی آن طبقه ممکن نمی‌شمارند. صدور «منشور مطالبات حداقلی ۲۰ شکل» در بهمن ۱۴۰۱ که به طور مشترک توسط شوراهای صنفی دانشجویان، تشکلهای مستقل کارگری (شورای سازماندهی اعتراضات کارگران نفت، سندیکای نیشکر هفت‌تپه)، تشکلهای معلمان، بازنشستگان و گروه‌های زنان منتشر شد، سندی تاریخی از این پیوند مبارزاتی است. در این منشور بر خواست‌های مشترک از آزادی زندانیان سیاسی تا رفع تبعیض‌های قومی و جنسیتی و عدالت اقتصادی تأکید شده بود. گرد آمدن نام دانشجو، کارگر، زن، معلم و ملیت‌های تحت ستم و استثمار پای یک بیانیه نشان داد که مبارزات پراکنده دهه‌های قبل اکنون در حال همگرا شدن در یک جنبش اجتماعی سراسری با افق

گزارش‌های حراست و بسیج است. به موازات آن، سیستم‌گزینش عقیدتی-امنیتی نیز بر دانشگاه سایه افکنده است. بسیاری از دانشجویان ستاره‌دار - یعنی محروم از تحصیل - در دهه ۸۰ و ۹۰ کسانی بودند که به صرف سابقه فعالیت سیاسی یا حتی وابستگی خانوادگی، از ادامه تحصیل بازماندند. این گزینش نه تنها در پذیرش دانشجو، بلکه در جذب هیئت علمی نیز اعمال می‌شود و استادانی که اندک گرایش انتقادی داشته باشند از استخدام محروم می‌مانند. نتیجه چنین پالایشی، دانشگاهی است که در آن حضور صدای مستقل هزینه‌بر و پرمخاطره شده است. سیاست دیگر حاکمیت، تفکیک و محدودسازی فضای زیست دانشجویان بوده است. طرح‌هایی همچون جداسازی جنسیتی برخی کلاس‌ها، ممنوعیت ورود دانشجویان پسر به خوابگاه‌های دختران و بالعکس، و کنترل‌های شدید در محیط خوابگاه‌ها - مثل ساعات رفت‌وآمد یا ممنوعیت تجمع در سالن‌ها - همه در راستای انزوا و انفعال دانشجو طراحی شده‌اند. هر جایی که امکان شکل‌گیری جمع خودانگیخته دانشجویان (برای بحث، سرگرمی یا فعالیت جمعی) وجود داشته، با یک آیین‌نامه یا دستور حراستی محدود شده است. هدف روشن است: جلوگیری از هرگونه شبکه‌سازی و بحث آزاد میان دانشجویان که ممکن است به جوانه زدن اعتراض بینجامد. به موازات این اقدامات، حکومت از حربه ایجاد رعب و وحشت علنی نیز سود برده است. در هر برهه خیزش دانشجویی، نیروهای سرکوبگر خارج از دانشگاه - اعم از پلیس ضدشورش یا لباس شخصی‌ها - به درون حریم دانشگاه گسیل شده و با خشونت پاسخ داده‌اند. از حمله خونین به کوی دانشگاه تهران در ۱۸ تیر ۱۳۷۸ گرفته تا یورش نیروهای امنیتی به دانشگاه‌های شریف، تهران، تبریز و دیگر شهرها در مهر و آبان ۱۴۰۱، همگی نمایشگر این واقعیت‌اند که برای حاکمیت هیچ حرمتی برای دانشگاه به رسمیت شناخته نشده است. استقلال دانشگاه که روزی اصلی پذیرفته‌شده حتی در حکومت ستم شاهی بود، اکنون آشکارا نقض می‌شود. رؤسای انتصابی دانشگاه‌ها بیشتر نقش مأموران امنیتی را بازی می‌کنند تا مدیران علمی؛ چنان‌که در ماجرای سرکوب اعتراضات ۱۴۰۱، همکاری و همراهی برخی مسئولان دانشگاه با نیروهای سرکوب به روشنی دیده شد.

مجموع این سیاست‌ها را می‌توان کوششی سیستماتیک برای «ساختن دانشجوی مطیع» دانست. رژیم می‌خواهد حاصل نظام آموزشی عالی، جوانانی حرف‌شنو، غیرسیاسی، منفعل و آماده پذیرش استثمار در بازار کار باشد - کارمندان و تکنوکرات‌هایی مطیع، نه انسان‌هایی آزاد و منتقد. به بیان دیگر، هدف حکومت آن است که دانشگاه نهادی باشد برای بازتولید نظم مستقر، نه محلی برای نقد و تغییر آن. این‌گونه است که دانشجوی مطلوب حاکمیت، جوانی است که جز به کار و زندگی شخصی خود نیندیشد و از هرگونه

کنش جمعی پرهیز کند؛ همان تصویری که ایدئولوژی حاکم همواره از «جوان مؤمن و انقلابی» ارائه می‌دهد: درس‌خوان، فرمان‌بردار، دور از سیاست و در خدمت «سازندگی نظام».

با این حال، در برابر این تلاش‌ها، مقاومت‌های روزمره و پیوسته دانشجویان جریان داشته است. هرچه سرکوب شدیدتر شده، ابتکارات دانشجویان برای مقابله نیز متنوع‌تر گشته است. انتشار بیانیه‌های اعتراضی جمعی - به‌رغم تهدیدها - هیچ‌گاه متوقف نشد؛ هر سال در آستانه ۱۶ آذر، ده‌ها بیانیه از سوی شوراهای صنفی و گروه‌های دانشجویی منتشر می‌شود که سیاست‌های حکومت را به باد نقد می‌گیرد. تحصن‌ها و اعتصاب غذاهای اعتراضی نیز به ابزاری برای رساندن صدای دانشجویان تبدیل شده است؛ از اعتصاب غذای دانشجویان زندانی در دهه ۸۰ تا تحصن‌های طولانی‌مدت در برخی دانشگاه‌ها طی سال‌های اخیر (مثلاً تحصن دانشجویان هنرهای زیبا در اعتراض به احکام انضباطی). تحریم کلاس‌ها و تعطیل کردن دانشگاه نیز سلاح دیگری بوده که به ویژه پس از ۱۴۰۱ مورد استفاده قرار گرفته است؛ به طوری که در اعتراضات آن سال، بارها دانشجویان با صدور فراخوان، از رفتن به کلاس‌ها خودداری کردند تا نشان دهند دانشگاه بدون حضور آگاهانه آنان مشروعیتی ندارد.

ابتکار عمل‌هایی چون برگزاری کلاس‌های درس در فضای باز با موضوعات سیاسی، تشکیل جمع‌های مطالعاتی مخفی، دیوان‌نویسی و پخش شب‌نامه در خوابگاه‌ها و حتی راه‌اندازی کمپین‌های مجازی افشاگرانه (برای مثال کمپین افشای اسامی آمران سرکوب دانشگاه) گوشه‌های دیگری از مقاومت روزمره دانشجویان است. بدین ترتیب، هرچند حاکمیت موفق شده فضای دانشگاه‌ها را تحت فشار و کنترل بی‌سابقه قرار دهد، اما روح اعتراض و آزادی‌خواهی در دانشگاه نمرده است. دستگاه سرکوب توانسته هزینه فعالیت سیاسی را بسیار بالا ببرد، اما نتوانسته اندیشه انتقادی را از سر دانشجویان پاک کند. آرامش گورستانی مطلوب حاکمیت هرگز به‌طور کامل محقق نشده است. هر نسل جدید دانشجویان، به‌رغم سرکوب نسل پیشین، ارزش‌های مبارزاتی را از نو می‌آفریند. این نشان می‌دهد که پروژه «دانشجوی مطیع‌سازی» نهایتاً با شکست مواجه خواهد شد، چرا که دانشگاه به حکم ماهیت نقاد و پویای خود نمی‌تواند در بلندمدت به سکوت و اطاعت وادار شود.

نتیجه‌گیری: ۱۶ آذر به مثابه مانیفست مبارزه طبقاتی

۱۶ آذر برای جنبش دانشجویی ایران صرفاً یک مناسبت تقویمی یا مراسم نوستالژیک نیست؛ بلکه یادمان عهدي تاریخی است که هر نسل از دانشجویان با پیشینیان مبارز خود می‌بندد. هر سال که این روز فرا می‌رسد، فضای دانشگاه بار

دیگر رنگ و بوی تعهد به آرمان‌های استقلال، آزادی و عدالت اجتماعی می‌گیرد؛ آرمان‌هایی که بیش از هفت دهه پیش سه شهید دانشجو خون خود را پای آن نهادند. اگر آن روز دانشجویان با فریاد «اتحاد، مبارزه، پیروزی» در برابر دیکتاتوری رژیم کودتا و وابسته‌ی شاه قد برافراشتند، امروز نیز جوانان دانشجو همان شعار را با ادبیات روز تکرار می‌کنند و دانشگاه را سنگر تغییر می‌سازند. این حقیقت امروز بیش از همیشه در صدای دانشجویان دیده می‌شود از جمله دانشجویانی که **هم‌اکنون در زندان به‌سر می‌برند**؛ صداهایی که نه سرکوب توانسته خاموش‌شان کند و نه دیوار زندان توانسته از جامعه جداشان کند. آن‌ها در بیانیه‌های خود به مناسبت ۱۶ آذر، از دل سلول‌هایی که قرار بوده سکوت را به آنها تحمیل کند، دوباره دانشگاه را فرا می‌خوانند.

امیرحسین مرادی، با اشاره به موج اعدام‌ها و سرکوب مستمر، تصویری از حکومتی می‌دهد که تنها راه بقای خود را در «پیشرفت روزانه در اعدام» می‌بیند و می‌گوید:

«دموکراسی از آسمان نازل نمی‌شود؛ این جوانان‌اند که می‌توانند چشم‌انداز ایران آزاد را تحقق بخشند.»

مرادی، امید بستن به دخالت خارجی یا اصلاح قدرت حاکم را توهمی خطرناک می‌داند و می‌نویسد:

«در زمستان وطن، عزم بهار باید کرد؛ ۱۶ آذر عهدنامه‌ای میان نسل‌های ایستاده علیه استبداد است.»

این صدا، در پیام **علی یونسی** نیز پژواک می‌یابد؛ دانشجویی که سال‌هاست از دانشگاه دور نگاه داشته شده، اما همچنان دانشگاه را «قلب تپنده آگاهی و مبارزه» می‌خواند. او در توصیف ساختار سرکوب می‌نویسد:

«حکومت‌ها زندان‌هایی به وسعت کشور می‌سازند تا مردم فراموش کنند حقشان، آزادی است». یونسی هشدار می‌دهد که کوچک‌سازی خواسته‌های مردم خود شکلی از سرکوب است: «نگر بر اینکه آن‌قدر تحقیر شویم که فراموش کنیم انسان‌های آزادی‌م، نه رعیت‌هایی محتاج ارباب.»

این پیام‌ها نشان می‌دهند که ۱۶ آذر فقط متعلق به دانشگاه نیست؛ متعلق به نسلی است که حتی در زندان نیز از مبارزه دست نمی‌کشد. سنگر دانشگاه، امروز از کلاس‌ها و محوطه‌ها فراتر رفته و به سلول‌های اوین و قزلحصار نیز امتداد یافته است.

تجربه تاریخی نشان داده است که جنبش دانشجویی هرگاه از بدنه جامعه و فرودستان جدا افتاده، به رکود و انحراف کشیده شده و هر زمان که به مردم و مبارزه طبقاتی پیوند خورده، نیروی پیش‌برنده تحولات بوده است. ۱۶ آذر یادآور این حقیقت است که دانشگاه بدون جامعه معنایی ندارد و رسالت دانشجو چیزی فراتر از درس خواندن برای ارتقای فردی است. رسالت تاریخی دانشجو، سخنگوی حقیقت بودن در زمانه سلطه و

است: در سنگر دانشگاه خواهیم ایستاد تا ستم از این سرزمین برچیده شود. فرخنده باد یاد و راه پرافتخار شانزدهم آذر، روزی که خون دانشجو بذر آگاهی کاشت و نهال همبستگی طبقاتی را در دانشگاه رویاند!

تحریریه نشریه کار
۱۶ آذر ۱۴۰۴

جور است؛ همان نقشی که نسل‌های پیایی دانشجویان ایرانی ایفا کرده‌اند.

جنبش دانشجویی زمانی می‌تواند نقش پیش‌تاز خود را در تحولات اجتماعی ایفا کند که سه عنصر کلیدی را توأمان داشته باشد: آگاهی سیاسی طبقاتی، سازمان‌دهی رادیکال، و پیوند با فرودستان. نخست، آگاهی: دانشجو باید مسائل را در چارچوب ستم طبقاتی و سازوکارهای سرمایه‌داری وابسته تحلیل کند و فریب بازی‌های ظاهری قدرت را نخورد. دوم، سازمان‌دهی: بدون تشکیل یابی مستقل و شبکه‌سازی مستمر - چه در قالب شوراهای صنفی و چه هسته‌های مطالعاتی و سیاسی - انرژی اعتراضی دانشجویان به هدر خواهد رفت. تشکیل یابی رادیکال به دانشجویان امکان می‌دهد که علی‌رغم سرکوب، تجربه و دانش مبارزاتی را به نسل‌های بعد منتقل کنند. و سوم، پیوند با فرودستان: دانشگاه اگر خود را تافته‌ای جداافتاده پندارد و درد نان و آزادی کارگر و معلم و پرستار را درد خود نداند، به برج عاج تبدیل می‌شود. دانشجو زمانی پیشرو است که «فرزند کارگران و مردم محروم» بودن را نه در حد شعار، که در عمل سیاسی خود نشان دهد.

۱۶ آذر در حکم مانیفست مبارزه طبقاتی دانشجویان، این سه اصل را در برابر ما می‌گذارد. در این مانیفست تاریخی آمده است که دانشجوی آگاه ایرانی ضد امپریالیسم و ضد ارتجاع است و در برابر هر دو مبارزه می‌کند؛ برای حقوق صنفی و دموکراتیک خود و مردم می‌ایستد و آزادی را نه برای قشر خود که برای همگان می‌خواهد؛ و دانشگاه را نه کارخانه تولید مطیع که سنگری برای آزادی همه ستم‌دیدگان می‌بیند.

از ۱۶ آذر ۱۳۳۲ تا ۱۶ آذرهای پس از آن، هرجا جنبش دانشجویی بر این اصول پای فشرده، شکوهمندترین فصول تاریخ خود را رقم زده است. امروز نیز در تداوم همان مسیر تاریخی، دانشجویان ایران دوشادوش کارگران، معلمان، زنان و دیگر اقشار محروم، علیه استبداد و سرمایه‌داری وابسته مبارزه می‌کنند. ۱۶ آذر برای ما یک پیمان است؛ پیمانی میان نسل‌ها که آزادی و عدالت را نه با استمداد از قدرت حاکم بلکه با مبارزه سازمان‌یافته خود فرودستان به دست آوریم. این روز به ما می‌آموزد که مسیر دانشگاه از میان کارخانه و خیابان می‌گذرد و سرنوشت دانشجو از سرنوشت مردمش جدا نیست.

شانزدهم آذرماه تجسم این آرمان است که دانشجو آگاه شود، متشکل شود و همراه طبقه فرودست به‌پاخیزد.

این پیام جاودانه روز دانشجو است که همچون مشعلی فروزان، راه آینده را به ما نشان می‌دهد؛ راهی که به رهایی و برابری ختم خواهد شد.

گردونه تاریخ می‌چرخد و نسل‌ها می‌آیند و می‌روند، اما تا زمانی که ارتجاع و امپریالیسم وجود دارد، فریاد اتحادجویانه ۱۶ آذر در دانشگاه‌های ایران پژواک خواهد داشت. این روز یادآور عهدهی است که هر دانشجوی آزادی‌خواه با خود بسته

از برنامه سازمان اتحاد فدائیان کمونیست

تحصیل

* بمنظور تأمین و تضمین ارتقای سطح دانش کارگران و زحمتکشان، جوانان، مالکیت خصوصی و روابط و مناسبات ناشی از آن از سیستم آموزش و پرورش برچیده می‌شوند و با دگرگونی بنیادی در نظام آموزشی کشور بر مبنای آخرین دستاوردهای علمی و فنی در زمینه آموزش و پرورش، امکانات تحصیلات رایگان و همه جانبه برای کلیه شهروندان تضمین می‌شود.

بهداشت و درمان

* با لغو مالکیت خصوصی بر بهداشت و درمان، امتیازات طبقاتی در استفاده از امکانات بهداشتی کشور از میان خواهد رفت و بهداشت و درمان برای همه رایگان خواهد بود. درمانگاهها، بیمارستانها، مراکز بهداشتی. درمانی و آموزشی، مکانهای ورزشی و تفریحی متناسب با نیازهای مردم گسترش خواهند یافت. * ایجاد اماکن و موسسات نگهداری از سالمندان، معلولین و کسانی که به دلایل نقض عضو و از دست دادن سلامتی قادر به کار نیستند، ایجاد مراکز سرگرمی و تفریح برای سالمندان رایگان خواهد بود.

مسکن

داشتن مسکن مناسب حق هر انسانی است. جمهوری شورایی ایجاد مسکن مناسب مدرن و مجهز برای کلیه شهروندان را هدف فوری خود قرار می‌دهد و با قطع سلطه سرمایه داران، محترکین و دلان از امور مسکن و کار و زندگی مردم، امکان دسترسی همه شهروندان به مسکن مناسب را تضمین می‌کند.

امور اقتصادی و مالکیت

جمهوری شورایی، آغاز جامعه به ساختمان سوسیالیسم است، در سوسیالیسم مالکیت خصوصی بورژوازی بر ابزار تولید و مبادله اجتماعی می‌شوند. اقتصاد از طریق تولیدکنندگان آزاد و متشکل سازمان می‌یابد. با وجود اینکه مالکیت ابزار تولید و مبادله به مالکیت اجتماعی در می‌آید. اما این امر یک شبه صورت نمی‌گیرد، دوران ساختمان سوسیالیسم سرشار از تحولات و پیرویه‌ها و عقب نشینی‌هاست. در جمهوری شورایی با توجه به اوضاع اقتصادی و اجتماعی ایران و با در نظر گرفتن شرایط و مناسبات حاکم، از سلب مالکیت کنندگان سلب مالکیت می‌شود و در اختیار صاحبان واقعی، یعنی تولیدکنندگان متشکل در شوراهای و نهادهای مردمی قرار می‌گیرد.

* در جمهوری فدراتیو شورایی که بر ویرانه‌های جامعه سرمایه داری بنا می‌شود کلیه موسسات مذهبی، دولتی، شرکت‌ها. صنایع و کارخانجات، کارتل‌ها و تراست‌ها و کلیه وسایل تولید و مبادله در دست اشخاص حقیقی و حقوقی را به صاحبان واقعی آنها یعنی تولید کنندگان آزاد متحد و متشکل موسسات باز می‌گردد و سلطه سرمایه داران و دلان و محترکین بر می‌افتد.

* در جمهوری فدراتیو شورایی گذران از طریق بهره، ربا و نظایر اینها ممنوع و جرم محسوب می‌گردد و هر شخص قادر به کار که کار نکند نمی‌خورد.



به مناسبت هفتاد و دومین سالگرد 16 آذر روز دانشجو

اطلاعیه شورای مرکزی

شانزدهم آذر امسال هفتاد و دومین سالگرد جان باختن دانشجویان انقلابی دانشگاه تهران، -شریعت رضوی، قندچی و بزرگ نیا-، در تظاهرات ضد امپریالیستی آزادی خواهانه دانشجویان در دانشگاه تهران است. به همین مناسبت ۱۶ آذر هر سال دانشجویان مبارز در سراسر کشور با تعطیل کلاس های درس و طرح مطالبات و خواست های صنفی، دموکراتیک انقلابی و سوسیالیستی خود به میدان می آیند تا با تداوم مبارزه، همبستگی خود را با مبارزات کارگران و توده های زحمتکش مردم تحکیم کنند.

امسال در شرایطی به پیشواز ۱۶ آذر روز دانشجو می رویم که جامعه با بحران های عدیده اقتصادی، سیاسی و محیط زیستی مواجه است. تشدید استثمار و غارت و چپاول مافیای حاکم بر کشور و خطر جنگ و کشتار، زندگی توده های کارگر و زحمتکش را با مشکلات بی شمار اقتصادی، سیاسی و زیست محیطی مواجه نموده است و رژیم حاکم به بهانه «ریوروتی» با «دشمنان» خارجی اعتراضات و اجتماعات توده های مردم را به شدیدترین وجهی سرکوب می کند. در حالی که خطر اصلی برای امپریالیست ها و از جمله آمریکا، نه وجود رژیم جمهوری اسلامی که به یمن تحریکات آن سالانه میلیارد ها دلار از فروش سلاح به رژیم های مرتجع منطقه سود می برند، بلکه خطر بزرگ تر برای امپریالیسم آمریکا و سرمایه جهانی رشد و ارتقای جنبش های اجتماعی در ایران است که روز به روز به سمت رادیکال تر شدن و طبقاتی شدن پیش می رود. اعتصابات گسترده کارگران و خیزش عمومی زحمتکش

و اعتراضات بی وقبه زنان که خواستار تغییرات بنیادی در ساختار اقتصادی و اجتماعی و سیاسی ایران هستند، نمایانگر رشد و استحکام جنبش های اجتماعی و طبقاتی است که هم رژیم جمهوری اسلامی و هم سرمایه جهانی از تداوم آن بیم دارند. جمهوری اسلامی که به خشن ترین وجهی در حال پیاده کردن سیاست های اقتصادی دیکته شده توسط سرمایه جهانی است، همزمان با سرکوب خونین جنبش های اجتماعی رادیکال تلاش میکند نشان دهد که شایسته آن است که از طرف امپریالیست ها و بطور کلی سرمایه جهانی به رسمیت شناخته شده و بقایش تضمین گردد. ضمن هشاری و مبارزه علیه سیاست های تجاوزکارانه و سلطه طلبانه امپریالیستی و رژیم نژادپرست و جنایتکار اسرائیل در عین حال نباید احتمال ساخت و پاخت بین امپریالیسم آمریکا و رژیم حاکم و جناح بندی های درون آن را از نظر دور داشت. در حالی که اپوزیسیون ارتجاعی وابسته به قدرتهای امپریالیستی و رژیم های مرتجع منطقه از یکسو و برخی جناح های درون حاکمیت از سوی دیگر در تلاش هستند تا بامهندسی افکار عمومی خود را آلترناتیو ذیصلاح معرفی کرده و مبارزات توده های مردم را وجه المصلحه به قدرت رسیدن خود بنمایند. وظیفه دانشجویان مبارز و انقلابی است که آگاهی را به کوچه ها، خیابان ها، مدرسه ها و به محیط کار و زیست برده و با ارتقاء سطح آگاهی توده های زحمتکش از مصادره به مطلوب جنبش های اجتماعی توسط جریانات وابسته به امپریالیست ها اپوزیسیون فرصت طلب، عوام فریب و ضد

آزادی جلوگیری بعمل آورند.

دانشجویان مبارز و انقلابی

۱۶ آذر تبلور پیوند ناگسستنی مطالبات و مبارزات دانشجویان با مطالبات و مبارزات طبقه کارگر و زحمتکشان ایران است. آموزش از تجربیات غنی گذشته جنبش دانشجویی منبع بزرگ آموزش انقلابی نسل جوان و دانشجویان محسوب می شود و پایداری و استقامت انقلابیونی که از میان دانشجویان برخاسته و ندای آزادی و سوسیالیسم سر دادند و تا پای جان برعهد و پیمان خود ماندند، الهام بخش تداوم مبارزه برای سرنگونی نظام ارتجاعی و پوسیده حاکم و سازماندهی جامعه ای نوین و عاری از ستم و استثمار و زور و سرکوب است.

با تشدید مبارزه برای سرنگونی انقلابی رژیم جمهوری اسلامی و رسیدن به آزادی و سوسیالیسم یاد جانباختگان ۱۶ آذر ۳۲ و همه دانشجویان انقلابی و سوسیالیست را گرامی بداریم.

پایدار باد پیوند دانشجویان با طبقه کارگر و زحمتکشان.

سرنگون باد رژیم جمهوری اسلامی ایران
برقرار باد جمهوری فدراتیو شورائی ایران
زنده باد سوسیالیسم

سازمان اتحاد فدائیان کمونیست

پانزدهم آذر ۱۴۰۴

چگونه بی‌حسی سیاسی را درمان کنیم؟



سیاست از آن چه کسانی است؟

سیاست سال‌هاست به اسم «عمومی بودن» نمایش داده می‌شود، اما در عمل از دسترس همان مردمی دور نگه داشته شده که باید صاحب آن باشند. آنچه امروز در بسیاری از کشورها به عنوان سیاست معرفی می‌شود، بیشتر شبیه یک صحنه‌ی بسته و مهندسی شده است؛ جایی برای رقابت محدود و کنترل شده‌ی حلقه‌ای از نخبگان قدرت که تصمیم‌های اصلی را پشت درهای بسته می‌گیرند و زندگی میلیون‌ها نفر را رقم می‌زنند، بی‌آن‌که این میلیون‌ها نفر حق دخالت واقعی داشته باشند.

در دهه‌های اخیر، به‌ویژه با استیلای نولیبرالیسم، نوعی سیاست‌زدایی عامدانه بر فضای عمومی حاکم شده است. سیاست به جای آنکه میدان ستیز طبقاتی و کنش جمعی برای تغییرات اساسی باشد، به فنی اداری برای «مدیریت اختلافات» فروکاسته شده است؛ به حوزه‌ای تخصصی، بی‌خطر، و غیرقابل لمس برای اکثریت جامعه.

در دل این سیاست‌زدایی، پدیده‌ی خطرناک‌تری نیز رشد کرده است: بی‌حسی سیاسی. توده‌های عظیم از مردم، که قربانیان مستقیم سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی‌اند، به جای احساس خشم، مطالبه یا امید به تغییر، دچار نوعی بی‌تفاوتی، انزوا و کناره‌گیری‌اند. آن‌ها نه به این دلیل که سیاست را نمی‌فهمند، بلکه چون آموزش دیده‌اند که سیاست به آن‌ها مربوط نیست، کنار کشیده‌اند.

اما این فرایند فقط با سرکوب مستقیم و سرکوب نمادین ممکن نشد. همان‌طور که آنتونیو گرامشی اشاره می‌کند، هژمونی طبقه حاکم نه فقط با زور، بلکه با نفوذ در نظام آموزش، رسانه، و نهادهای مدنی اعمال می‌شود. به بیان دیگر، مردم عادت داده شدند که سیاست را «کار دیگران» بدانند، و وظیفه خود را به «رای دادن هر چند سال یک بار» محدود کنند؛ وگرنه برچسب‌هایی چون «احساسی»، «پوپولیست»، «رادیکال»، یا «افراطی» بر پیشانی‌شان خواهد خورد.

در چنین جهانی، طرح دوباره‌ی پرسش

بنیادین «سیاست از آن چه کسانی است؟» دیگر صرفاً یک تأمل نظری نیست، بلکه ضرورتی استراتژیک برای بازیابی امید و کنش‌رهای بخش است.

مفهوم «اجتماعی کردن سیاست» چیست؟

انسان، چه بخواهد چه نه، یک موجود سیاسی است. این نه توصیه‌ای اخلاقی یا بیانگر فضیلت خاصی‌ست، بلکه توصیف واقعیتی است که از شرایط زیست جمعی بشر برمی‌خیزد. ما تنها در خلأها، در جنگل‌ها یا بیابان‌های متروک زندگی نمی‌کنیم؛ بلکه در شبکه‌ای از روابط، نهادها، قانون‌ها و منافع متقاطع نفس می‌کشیم. سرنوشت ما با سرنوشت هزاران انسان دیگر گره خورده است؛ و هر انتخاب فردی، بازتابی در سپهر عمومی دارد.

سیاست، برخلاف آن‌چه القا می‌شود، محدود به سخنرانی‌های رسمی، مناظره‌های تلویزیونی یا رأی دادن‌های ادواری نیست.

سیاست، پیش از آن که در نهادهای رسمی شکل بگیرد، در کنش روزمره‌ی ما با یکدیگر وجود دارد؛ در نوع رابطه‌مان با قدرت، با نابرابری، با تبعیض، با مسئولیت اجتماعی و با امکان تغییر.

در همین جاست که فریب بزرگ آغاز می‌شود: کسانی که می‌گویند «من سیاسی نیستم»، در واقع با گفتن این جمله، یکی از عمیق‌ترین گزاره‌های سیاسی را بیان می‌کنند. چون اعلام بی‌طرفی در جهانی سرشار از ظلم و بی‌عدالتی، خود انتخابی است؛ انتخابی به نفع قدرت موجود.

سیاست‌زدایی، یعنی القای این تصور که «مسائل کلان به تو مربوط نیست». از همین جاست که پروژه‌ی اجتماعی کردن سیاست، به مثابه‌ی یک وظیفه‌ی رهایی‌بخش مطرح می‌شود. اجتماعی کردن سیاست به این معنا نیست که سیاست را برای عموم توضیح دهیم، یا صرفاً آن را آموزش دهیم. این مفهوم رادیکال‌تر از آن است که در پروژه‌های آموزشی بی‌خطر در نهادهای نیمه‌دولتی بگنجد. اجتماعی کردن سیاست یعنی بازگرداندن آن به میدان واقعی زندگی: به خیابان، به کارخانه، به مدرسه، به انبوهی از کارگران و زحمتکشان سلب مالکیت شده و به حاشیه رانده شده.

در جهان سرمایه‌داری، سیاست عملاً خصوصی‌سازی شده است؛ نه به این معنا که به یک شرکت خاص واگذار شده، بلکه به این معنا که در اختیار طبقه‌ای خاص باقی مانده که آن را همچون امتیازی انحصاری مصرف می‌کند. احزاب رسمی، انتخابات کنترل‌شده، رسانه‌های فرمال و همایش‌های پر زرق و برق، چیزی نیستند جز ویرانه‌های تزئینی سیاستی که تهی از مشارکت واقعی است. اجتماعی کردن سیاست یعنی شکستن این ویرانه‌ها.

بر خلاف آنچه دولت‌ملت‌های مدرن وانمود

می‌کنند، سیاست واقعی نه در مجلس نمایندگان که در محل کار، در اعتصاب، در سازمان دادن کنش‌های جمعی، در شوراها، خودگردان و در نافرمانی مدنی شکل می‌گیرد. این همان سیاستی است که نظم رسمی از آن می‌هراسد؛ چون نه در چارچوب قانون، که در مواجهه با ساختار قدرت متولد می‌شود.

برای درک روشن‌تر این معنا، کافی است به تجربه‌ی کمون پاریس نگاه کنیم، جایی که کارگران برای نخستین بار در تاریخ، برای اداره‌ی مستقیم زندگی خود، دولت را به دست گرفتند. یا بنک‌های کردستان، کانون فرهنگی و سیاسی مردم ترکمن و شوراها، کارگری در ایران پس از قیام ۵۷، که گرچه در هم کوبیده شدند، اما نشان دادند که سیاست برخاسته از کف خیابان، می‌تواند نظم بالا را به لرزه درآورد. این‌ها نمونه‌هایی‌اند از آنچه وقتی سیاست از دست طبقه‌ی حاکم بیرون کشیده می‌شود، ممکن می‌گردد.

در این معنا، اجتماعی کردن سیاست، مترادف با سازمان‌یابی آگاهانه و رهایی‌بخش است. سیاست، دیگر قابل نمایندگی نیست؛ بلکه باید در میدان واقعی مبارزه‌ی طبقاتی، در شکل شوراها، نهادهای خودگردان، مجامع عمومی و دموکراسی مستقیم باآفرینی شود. این پروژه، نه اصلاحی است و نه اخلاقی؛ بلکه پروژه‌ای استراتژیک برای تغییر توازن نیرو در جامعه است.

پروژه‌ی اجتماعی کردن سیاست یعنی این که همان گونه که سرمایه سیاست را «خودی» کرده، طبقه‌ی فرودست نیز باید سیاست را از آن خود کند. و این ممکن نیست مگر با مبارزه، با نقد رادیکال، با ساختن نهادهای مستقل، با هدف بازگرداندن قدرت و ثروت به آنانی که آن را تولید می‌کنند اما از آن محرومند.

سیاست‌زدایی، رسانه و نهادهای انضباطی

اگر سرمایه‌داری نوین را صرفاً مجموعه‌ای از

مناسبات اقتصادی ببینیم، عمق کنترل آن را در نمی‌یابیم. آنچه این نظام را بازتولید می‌کند، نه فقط سود و استثمار، بلکه انضباط ذهن‌ها، بی‌حس کردن حساسیت سیاسی و فرهنگ‌سازی برای انفعال است. این دقیقاً همان جایی است که پروژه‌ی سیاست‌زدایی، با همکاری ارگانیک رسانه، آموزش، و نهادهای مدنی، وارد عمل می‌شود. در دل این پروژه، مردم باید «با سیاست بیگانه» (باقی بمانند، یا نهایتاً به سیاستی رام، بی‌خطر و نمایشی خو بگیرند. سیاستی که به کارزار انتخاباتی، کمپین‌های کنترل‌شده، یا مشارکت محدود در چارچوب‌هایی ازپیش تعریف‌شده تقلیل یافته. رسانه‌ها به‌ویژه در نقش کلیدی خود، نه صرفاً اطلاع‌رسان، بلکه «نرمال‌ساز» (نظم موجودند.

رسانه‌ها به جای افشای ریشه‌های نابرابری، تضاد طبقاتی، یا پرسش از مالکیت و قدرت، مخاطب را به مصرف روایات بی‌خطر، سرگرمی، تحلیل‌های آبکی و بی‌نتیجه سوق می‌دهند. «پرسش درست» (پرسشی است که نظم موجود را به چالش نکشد. تحلیلگر مطلوب، کسی است که بحران‌ها را تکنیکی و شخصی‌سازی کند: مثلاً فقر را به سوءمدیریت ربط دهد، یا جنگ را نتیجه‌ی «سوء تفاهم دیپلماتیک» بداند. اگر گرسنه‌ای هست، حتماً خطای برنامه‌ریزی بوده؛ نه آن که کسی دارد سود می‌برد.

در کنار رسانه‌ها، دانشگاه‌ها و نهادهای به‌ظاهر بی‌طرف علمی، سیاست را به حوزه‌ای تخصصی و دور از دسترس مردم عادی تبدیل کرده‌اند. «تکنوکرات» (ایده‌آل، کسی است که تصمیم می‌گیرد بی‌آن که مسئولیت سیاسی بپذیرد. در این گفتمان، «سیاست خوب»، سیاستی است که به چشم نیاید؛ مثل فاضلابی که کار می‌کند، بی‌آن که بوی آن بالا بیاید.

NGOها نیز به‌نوبه‌ی خود در این روند نقش ایفا می‌کنند؛ آنها با ایجاد پروژه‌های مشارکتی

مدیریت شده، مردم را از کنش رادیکال باز می‌دارند و آنها را به «شهروند خوب» بدل می‌کنند؛ شهروندی که اعتراض می‌کند، اما بدون آن که به اصل مالکیت تعرض کند؛ که خواهان «شفافیت» تعریف شده‌ی طبقه حاکم است، اما نه تغییرات ریشه‌ای.

نتیجه‌ی این فرایند گسترده، نه فقط سیاست‌زدایی، بلکه شکل‌دهی به ذهنیتی بی‌سیاست است. ذهنیتی که سیاست را آلوده، خطرناک یا عبث می‌پندارد؛ و آن را با فساد، نفع‌طلبی یا دروغ یکی می‌گیرد. چنین ذهنیتی، دقیقاً همان چیزی است که نظام‌های اقتدارگرا و سرمایه‌سالار می‌خواهند: توده‌ای منزوی، بی‌افق، منزجر از سیاست، و در نهایت تسلیم‌شده به سرنوشت.

در چنین شرایطی، بازگرداندن سیاست به عرصه زندگی واقعی، یعنی شکستن این ماشین عظیم بی‌حس‌سازی؛ یعنی افشای این که هر قیمت، هر اجاره‌خانه، هر بیکار، هر زن کشته‌شده، محصول یک انتخاب سیاسی است، و نه اجبار طبیعت یا خطای فنی.

سیاست اجتماعی‌شده یا سیاست بازاری‌شده؟

یکی از خطرناک‌ترین ترفندهای نظام سرمایه‌داری متأخر، بازسازی از مفاهیم رهایی‌بخش است. هر نشانه‌ای از مقاومت، مشارکت، یا سیاست رادیکال، در کمترین زمان ممکن خنثی‌سازی و به شکل محصولی قابل مصرف بازتولید می‌شود؛ سیاست نیز از این قاعده مستثنی نیست. آنچه امروز در بسیاری از پروژه‌های مشارکتی، بودجه‌ریزی‌های محلی یا شوراهای مشورتی عرضه می‌شود سیاست بازاری‌شده است: نسخه‌ای بی‌خطر، بی‌ریشه و بی‌دندان.

دولت‌ها و نهادهای وابسته، تحت فشار مطالبات مردمی یا بحران مشروعیت، می‌کوشند نمایشی از «مشارکت» بسازند.

شوراهای محلی، کمیته‌های داوطلبانه، یا حتی برخی اشکال دموکراسی دیجیتال، در عمل صرفاً دریچه‌های خروج اضطرارند؛ ساختارهایی طراحی‌شده برای تخلیه خشم، بدون آن که ساختار قدرت را دچار ترک کنند.

در این نسخه‌ها، مردم دعوت می‌شوند تا در برخی «تصمیم‌های خرد» مشارکت کنند. مثلاً انتخاب رنگ جدول خیابان یا اولویت‌بندی ترمیم آسفالت. اما هیچ‌گاه به مسائلی چون مالکیت زمین، کنترل ثروت، یا ساختار توزیع قدرت دست نمی‌زنند.

در ایران نیز چنین روندی، گرچه با چاشنی اقتدارگرایی، در نهادهایی چون شوراهای اسلامی کار یا شوراهای شهر و روستا نمود یافته است؛ نهادهایی که قرار بود تجلی خواست مردم باشند، اما در عمل به ابزار کنترل اجتماعی بدل شدند.

در سطح جهانی، مدل‌های «مشارکت‌سازی شهری» در آمریکای لاتین، اروپا و آفریقا به شدت مورد استفاده قرار گرفته‌اند، و هر چند برخی از آن‌ها در آغاز از دل مبارزات واقعی زاده شدند، اما در بسیاری از موارد، به سازوکارهای ادغام‌شده در ساختار نولیبرالی بدل شدند. در این مدل‌ها، هرگونه فعالیت سیاسی عملاً به خدمت بوروکراسی، و مشروعیت‌سازی نظم موجود درمی‌آید.

اگر اجتماعی‌کردن سیاست، به معنای بازگرداندن قدرت به مردم است، سیاست بازاری‌شده به معنای مدیریت ظاهر مردم‌سالاری بدون جوهر آن است. این جا باید به صراحت گفت: هرگاه سیاست از تقابل طبقاتی تهی شود، به جای موتور رهایی، ابزار استتار سلطه می‌شود.

بازتعریف سیاست به مثابه‌ی مبارزه طبقاتی

سیاست نه «هنر ممکن‌ها»، بلکه میدان ستیز آشتی‌ناپذیر میان نیروهای فرودست و ساختارهای سلطه است. اگر این ستیز را

پنهان کنیم، سیاست به نمایش نمایندگان قدرت بدل می‌شود؛ اگر آن را آشکار کنیم، می‌تواند به ابزار رهایی بدل شود.

یکی از مکانیزم‌های مؤثر سیاست‌زدایی در جهان امروز، شباهت گفتمانی حاکمان در ظاهر متفاوت‌ترین حکومت‌هاست. کافی‌ست به سخنان رهبران جمهوری اسلامی، سران اتحادیه اروپا و رئیس‌جمهورهای آمریکا گوش دهیم تا با نسخه‌ای واحد از یک منطق روبه‌رو شویم: مردم حق دارند در برخی حوزه‌ها نظر بدهند، اما در موضوعات «حساس»، «امنیتی»، یا «اقتصادی کلان»، جای دخالت نیست.

رهبران جمهوری اسلامی بارها تأکید کرده‌اند که «مردم حق اعتراض دارند، اما نه به سیاست‌های نظام»، یا آن‌طور که خامنه‌ای گفته: «در مسائل استراتژیک، مردم باید اعتماد کنند، نه دخالت». چنین گفتمانی، دخالت مردم را در حد تشویق و تشکر از «تصمیمات حکیمانه» تقلیل می‌دهد. مشارکت، به پشتیبانی تبدیل می‌شود، نه به حق تصمیم‌گیری.

در اروپا نیز، نخست‌وزیرانی چون ماکرون، اولاف شولتس و ماگدالنا اندرسون با زبانی در ظاهر متمدن اما سرکوب‌گر، بارها گفته‌اند که «دولت‌ها نمی‌توانند همه‌چیز را به رأی عمومی بگذارند». «در جریان اعتراضات سراسری در فرانسه به اصلاحات بازنشستگی، ماکرون آشکارا گفت: «اصلاحات الزام تاریخی است، نه موضوع همه‌پرسی». این یعنی مشارکت مردم فقط تا جایی مشروع است که سیاست‌گذاری کلان اقتصادی و ساختار قدرت را لمس نکند.

در آمریکا نیز، از دولت بوش تا ترامپ، وقتی پای تصمیم‌گیری درباره سیاست‌های نظامی، کمک‌های میلیاردی به شرکت‌های تسلیحاتی یا روابط استراتژیک با اسرائیل در میان بوده، همیشه یک جمله کلیدی شنیده شده است: «ما نمی‌توانیم اجازه دهیم احساسات

مردم، منافع ملی را تهدید کند. «ترجمه‌ی این جمله این است: سیاست واقعی جای مردم نیست.

این شباهت گفتمانی فارغ از تفاوت‌های ظاهری ایدئولوژیک نشان می‌دهد که در سطحی بنیادی، دولت‌های سرمایه‌داری و اقتدارگرا، به یک زبان مشترک سخن می‌گویند: زبان حذف مردم از تصمیم‌گیری واقعی. این زبان، گاه با زبان امنیتی بیان می‌شود، گاه با زبان دیپلماتیک، گاه با ژست کارشناسانه‌ی تکنوکرات‌ها. اما مضمون یکی است: سیاست به مردم مربوط نیست.

هر شکلی از سیاستی که مالکیت، نابرابری و سازوکارهای استثمار را لمس نکند، بی‌خاصیت است. سیاست نه درباره‌ی «مدیریت بهینه»، بلکه درباره‌ی این‌که چه کسی تصمیم می‌گیرد و برای چه کسانی است.

بی‌دلیل نیست که تمامی اشکال واقعی دموکراسی رادیکال، از کمون پاریس تا شوراهای بلشویک‌ها در انقلاب اکتبر، از بنک‌های کوردستان تا زاپاتیست‌ها در چیپاس دشمنان سرسخت طبقه‌ی حاکم بوده‌اند. چرا؟ چون این‌ها نه نسخه‌ای از «اصلاح» درون نظم موجود، بلکه بدیلی واقعی برای آن هستند؛ نظامی نو، با منطق، مناسبات و سوژه‌های نو.

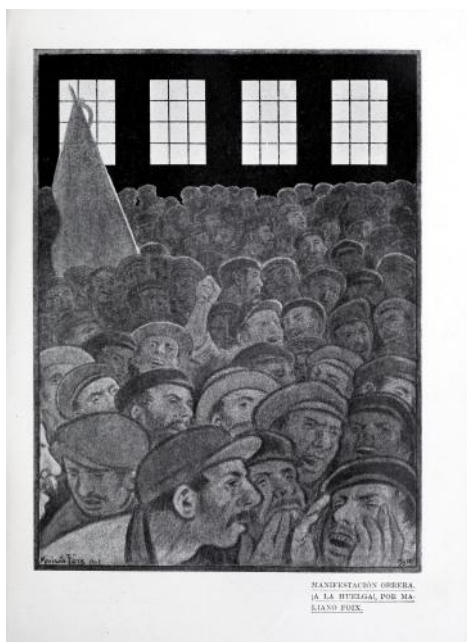
اما چپ انقلابی باید خود را از ورطه‌های انحرافی نیز برهاند: از فرقه‌گرایی، از پرستش فرم بدون محتوا، و از تکرار بی‌جان زبان تاریخ. بازتعریف سیاست یعنی پیوند آن با زندگی روزمره‌ی مردم، با ستم‌هایی که بدن و ذهن را هم‌زمان درهم می‌کوبند؛ فقر، تبعیض، سلب مالکیت، جنسیت‌زدگی، نژادپرستی، و سرکوب.

اجتماعی‌کردن سیاست تنها در صورتی می‌تواند به تغییری پایدار منجر شود که با

نوعی سازمان‌یابی ریشه‌دار و آگاهانه در دل طبقات فرودست پیوند بخورد. در غیاب ساختارهای جمعی و منسجم، کنش‌های پراکنده هرچند صادقانه و جسورانه باشند، به راحتی در نظام موجود جذب یا بی‌اثر می‌شوند. سیاستی که فاقد چشم‌انداز طبقاتی باشد، معمولاً به حوزه‌ای اخلاقی یا نمادین عقب‌نشینی می‌کند؛ حوزه‌ای که در آن نابرابری و بی‌عدالتی بیشتر به‌عنوان مسأله‌ای وجدانی مطرح می‌شود تا رابطه‌ای ساختاری و قابل تغییر.

بازگرداندن سیاست به مردم، نیازمند بازآفرینی ابزارهای مشارکت مستقل، فضاها، جمعی تصمیم‌گیری، و پیوندی زنده میان تجربه‌های زیسته و چشم‌انداز تحول ساختاری است. سیاست، اگر قرار باشد از انحصار نخبگان بیرون بیاید، باید بار دیگر در زندگی روزمره، در تلاش برای تغییر مناسبات قدرت، و در شکل‌دادن به بدیل‌های واقعی جای بگیرد؛ نه در قالب وعده‌های فرسوده یا اصلاحاتی از بالا، بلکه در بطن زیست اجتماعی فرودستانی که دیگر نمی‌خواهند فقط مخاطب تصمیمات باشند.

موضع طبقه کارگر در جنگ‌های میان دول سرمایه داری بی طرفی نیست . طبقه کارگر و متحدین آن ضمن حفظ استقلال طبقاتی خود باید دست بکار متحد کردن نیروهای پیشرو و آگاه و از طریق آنها توده های هر چه بیشتری از کارگران و زحمتکشان باشند و در مقابل ناسیونالیسم، نژادپرستی و نفرت پراکنی ، اتحاد طبقاتی بر علیه نظم سرمایه داری را در دستور کار خود قرار دهند و بجای اتخاذ موضع بی طرفی که عملا به نفع استثمارگران و استثمارگران است، از هم طبقه ای های خود در میدان نبرد طبقاتی و آنچه که به انکشاف مبارزه پرتار یا علیه سرمایه داری کمک می‌رساند، دفاع کنند و بجای دنباله روی و یا دفاع از آلترناتیوهای ناسیونالیستی و سیاست های الحاق طلبی و یا شرکت در جنگ و تبدیل شدن به گوشت دم توپ استثمارگران، اتحاد و مبارزه طبقه کارگر و توده های زحمتکش مردم مناطق مختلف با هدف استقرار جمهوری های سوسیالیستی و فدراتیو شورائی را در دستور قرار دهند.



کمیسیون‌های کارگری اسپانیا در دوران فرانکو و مقایسه با ایران امروز - بخش اول

مقدمه

حزب کمونیست اسپانیا) و نقش‌شان در گذار اسپانیا به دموکراسی. سپس با نگاهی تطبیقی، شباهت‌ها و تفاوت‌های وضعیت امروز کارگران در ایران را تحلیل می‌کند؛ از فضای سرکوب و نهادهای فرمایشی تحت حمایت حکومت تا شکل‌های نوین مبارزه‌ی کارگری در ایران معاصر. در پایان، با نگاهی انتقادی، درس‌هایی که این تجربه‌ی تاریخی می‌تواند برای جنبش کارگری امروز ایران به همراه داشته باشد مورد تأمل قرار خواهد گرفت.

سرکوب و مقاومت کارگران در دیکتاتوری فرانکو

با پایان جنگ داخلی اسپانیا در ۱۹۳۹ و به قدرت رسیدن فرانکو، هرگونه اتحادیه و تشکل مستقل کارگری غیرقانونی اعلام شد. رژیم فرانکو که خود را «مدافع اسپانیا در برابر مارکسیسم به هر قیمت» معرفی می‌کرد، با پشتیبانی ارتش، ملاکان بزرگ، سرمایه‌داران، سلطنت‌طلبان و کلیسای کاتولیک، حکومتی فاشیستی بنا نهاد که نخستین اقدام آن سرکوب همه‌جانبه‌ی نهادهای کارگری بود. به جای اتحادیه‌های آزاد، یک سازمان سندیکایی واحد دولتی ایجاد شد که به «سندیکای عمودی» مشهور بود و همه‌ی کارگران و کارفرمایان را تحت نظارت حکومت در بر می‌گرفت. در دهه ۱۹۴۰، هرگونه تلاش کارگران برای اعتراض به شدت سرکوب می‌شد و هزاران فعال کارگری یا اعدام شدند یا روانه‌ی زندان‌ها. تشکل‌هایی نظیر

اسپانیا در سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۷۵ تحت حاکمیت دیکتاتوری ژنرال فرانسیسکو فرانکو قرار داشت؛ رژیمی که با سرکوب گسترده‌ی مخالفان و کنترل کامل بر جامعه، هرگونه تشکل مستقل کارگری را ممنوع کرده بود. در این دوران، کارگران اسپانیایی برای مطالبه‌ی حقوق خود ناچار به ابتکار عمل‌هایی در خفا شدند که مهم‌ترین آن‌ها «کمیسیون‌های کارگری (Comisiones Obreras)» یا (CCOO) بود. این کمیسیون‌ها به صورت مخفیانه و خودسازمان یافته در دل کارخانه‌ها و معادن شکل گرفتند و به یکی از ارکان اصلی مقاومت علیه دیکتاتوری تبدیل شدند. در نقطه‌ی مقابل، کارگران ایران امروز در چارچوب نظام جمهوری اسلامی با فضایی مواجه‌اند که تشکل‌های مستقل کارگری تحمل نمی‌شوند و نهادهای رسمی موجود نظیر شوراهای اسلامی کار عملاً در خدمت مهار اعتراضات کارگران هستند. با این حال، کارگران ایرانی نیز با الهام از تجارب تاریخی و ابتکارات جدید، به اشکال تازه‌ای از مقاومت روی آورده‌اند؛ از تشکیل کمیته‌های اعتصاب تا شبکه‌های غیررسمی هماهنگی.

این مقاله به صورت پژوهشی-تحلیلی، ابتدا به بررسی ساختار و کارکرد کمیسیون‌های کارگری اسپانیا در دوران دیکتاتوری فرانکو می‌پردازد؛ از شرایط شکل‌گیری و تاکتیک‌های مقاومت گرفته تا پیوند این کمیسیون‌ها با احزاب سیاسی (به‌ویژه

کنفدراسیون ملی کار (CNT) که به شکل مخفیانه مقاومت می‌کردند، پیوسته هدف یورش پلیس قرار گرفتند؛ چنان‌که در ده سال اول حکومت فرانکو، ۱۱ کمیته و بیش از ۶۰ تشکیلات منطقه‌ای CNT متلاشی و بسیاری از رهبران‌شان اعدام شدند. با این وجود، سرکوب خونین دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ نتوانست نارضایتی کارگران اسپانیایی را برای همیشه خاموش کند. ورود تدریجی تکنوکرات‌ها به دولت و آغاز سیاست‌های موسوم به «آپارتمان» (آزادسازی اقتصادی) در اواخر دهه ۱۹۵۰، هرچند رشد اقتصادی سرمایه‌داری را تسریع کرد اما به بهبود وضعیت طبقه‌ی کارگر منجر نشد. کاهش شدید دستمزدهای واقعی و شرایط سخت کار، زمینه را برای مقاومت‌های تازه فراهم کرد. در همین دوران، شماری از کارگران آگاه و فعالان مخفی - عمدتاً با گرایش‌های کمونیستی یا الهام‌گرفته از تعلیمات چپ مسیحی - به این نتیجه رسیدند که برای دفاع از حقوق اولیه‌ی کارگران باید تشکل‌های جدید و مخفی ایجاد کنند. به این ترتیب، در اوایل دهه ۱۹۶۰ نطفه‌های نخستین کمیسیون‌های کارگری در اسپانیا بسته شد.

پیدایش و ساختار کمیسیون‌های کارگری اسپانیا

کمیسیون‌های کارگری اسپانیا (CCOO) در دهه

۱۹۶۰ به عنوان پاسخی از درون طبقه‌ی کارگر به وضعیت خفقان آور دیکتاتوری ظهور کردند. این کمیسیون‌ها ابتدا به صورت محلی و خودانگیخته، از دل اعتصابات و اعتراضات کارگری شکل می‌گرفتند و به عنوان نمایندگان منتخب کارگران در هر واحد کاری عمل می‌کردند. برای مثال، یکی از نخستین کمیسیون‌ها در سال ۱۹۵۷ طی یک اعتصاب در معدن لاکاموچا در آستوریاس تشکیل شد. همچنین در اعتصاب بزرگ معدنچی‌ان آستوریاس در سال ۱۹۶۲، کارگران موفق شدند ۱۲ نماینده‌ی خود را به عنوان اعضای شورای کارخانه (نهاده رسمی درون کارخانه که تا آن زمان در دست وفاداران به رژیم بود) وارد کنند و این نمایندگان بلافاصله یک «کمیسیون کارگری» واقعی را در داخل آن شرکت تشکیل دادند که به طور مخفی از حزب کمونیست دستور می‌گرفت. چنین ابتکارهایی نشان داد که حتی ساختارهای فرمایشی رژیم را می‌توان با سازمان‌دهی مخفیانه به سود کارگران به کار گرفت. کمیسیون‌های کارگری ساختاری غیرمتمرکز و شبکه‌ای داشتند. هر کمیسیون در سطح کارخانه یا محل کار، توسط مجمع عمومی کارگران همان واحد انتخاب می‌شد و وظیفه‌ی پیگیری مطالبات صنفی و حقوقی آنان را بر عهده می‌گرفت. این کمیسیون‌ها در ابتدا موقتی بودند و پس از پایان هر اعتراض یا اعتصاب ممکن بود مخفی شوند یا فروپاشد، اما به تدریج در برخی صنایع مهم، کمیسیون‌های پایدار و به هم پیوسته شکل گرفتند. در اوایل دهه ۱۹۷۰ تقریباً در اکثر مراکز صنعتی بزرگ اسپانیا هسته‌های کمیسیون کارگری حضور داشتند و با یکدیگر ارتباط مخفی برقرار می‌کردند. در نهایت، پس از مرگ فرانکو و فراهم شدن فضای بازتر سیاسی، این هسته‌ها در سال ۱۹۷۶ طی «مجمع بارسلونا» گرد هم آمدند و به صورت رسمی در یک اتحادیه‌ی سراسری واحد تحت نام کنفدراسیون سندیکایی کمیسیون‌های کارگری متحد شدند. به این ترتیب، جنبشی که در دل یک دیکتاتوری به شکل پراکنده و زیرزمینی آغاز شده بود، خود را برای نقش‌آفرینی در فردای دموکراتیک سازمان‌دهی کرد.

تاکتیک‌های مبارزه و مقاومت کمیسیون‌های کارگری

فعالان کمیسیون‌های کارگری برای ادامه‌ی مبارزه در شرایط اختناق آمیز فرانکیستی، تاکتیک‌های متنوع و مبتکرانه‌ای را به کار گرفتند. یکی از مهم‌ترین راهبردهای آن‌ها نفوذ در ساختارهای رسمی رژیم بود. از اواسط دهه ۵۰ میلادی، حزب کمونیست اسپانیا (PCE) تصمیم گرفت به جای تقابل رویارو، از درون سندیکای دولتی فرانکو (معروف به OSE یا سندیکای عمودی) به سازمان‌دهی کارگران بپردازد. این استراتژی امکان داد که کارگران مخالف رژیم در انتخابات نمایندگان کارگری که حکومت برگزار می‌کرد شرکت کنند و به عنوان «نماینده کارگر» در کارخانه‌ها انتخاب شوند. پیروزی نمایندگان وابسته به کمیسیون‌های مخفی در انتخابات سندیکایی ۱۹۶۶ ضربه‌ای سخت بر پیکر اتحادیه‌ی فرمایشی رژیم وارد کرد. در واقع، کارگران معترض با استفاده از روزه‌های قانونی موجود، به درون ساختار رسمی رخنه کرده و آن را به ابزاری برای طرح مطالبات واقعی خود بدل ساختند.

سازمان‌دهی اعتصابات و اعتراضات مخفی، دیگر رکن اساسی مبارزه‌ی کمیسیون‌ها بود. هرچند رژیم فرانکو برگزاری اعتصاب را غیرقانونی می‌دانست، کارگران اسپانیایی با هدایت کمیسیون‌های مخفی، موجی از اعتصاب‌های غیررسمی را در دهه ۱۹۶۰ و اوایل دهه ۱۹۷۰ سامان دادند. اعتصاب معدنچی‌ان آستوریاس در ۱۹۶۲ آغازگر دوره‌ای از اعتراضات کارگری بود که دامنه‌اش به صنعت‌های مختلف کشیده شد. کمیسیون‌ها از طریق شبکه‌های مخفی با یکدیگر ارتباط داشتند و ضمن پخش اعلامیه‌ها و شبنامه‌ها، کارگران را نسبت به حقوق‌شان آگاه می‌کردند. تصمیمات به صورت جمعی و در مجمع‌های پنهانی گرفته می‌شد تا مشارکت مستقیم کارگران تضمین شود. این دموکراسی مخفی کارگری یکی از ویژگی‌هایی بود که به گفته‌ی مارسلینو کاماچو (از رهبران کمیسیون‌ها) الهام‌گرفته از سنت شوراهای کارگری در جنبش‌های کارگری اروپا بود.

رژیم فرانکو در برابر این جنبش رو به رشد، به سرکوب شدید متوسل شد. دادگاه نظم عمومی (دادگاه ویژه‌ی رسیدگی به جرائم سیاسی) در سال ۱۹۶۷ کمیسیون‌های کارگری را رسماً «وابسته و خدمتگزار حزب کمونیست» اعلام کرد و دیوان عالی اسپانیا فعالیت آن‌ها را غیرقانونی و براندازانه خواند. نیروهای امنیتی رژیم به طور مستمر کمیسیون‌ها را زیر نظر داشتند و بسیاری از رهبران کارگری را بازداشت و شکنجه کردند. آمارها نشان می‌دهد که میان سال‌های ۱۹۶۳ تا ۱۹۷۷ بیش از ۹۰۰۰ نفر توسط این دادگاه‌ها محکوم شدند که بخش اعظم‌شان از فعالان کمیسیون‌های کارگری بودند. در سال ۱۹۶۸ رهبران اصلی کمیسیون‌ها از جمله مارسلینو کاماچو و جولین آریزا دستگیر و روانه زندان شدند. با این حال، سرکوب نتوانست شعله‌ی اعتراضات را خاموش کند. حکومت فرانکو چندین بار ناچار شد در برخی مناطق حالت اضطراری اعلام کند (برای نمونه در سال‌های ۱۹۶۹ و ۱۹۷۰-۷۱) تا موج اعتصاب‌ها را مهار نماید. حتی برگزاری دادگاه نمایشی موسوم به «پرونده ۱۰۰۱» (در سال ۱۹۷۳ و صدور احکام سنگین برای ۱۰ تن از رهبران کمیسیون‌ها، تنها برای مدتی کوتاه توانست روند مبارزات را کند کند. از اوایل دهه ۱۹۷۰ اعتصاب‌ها و تجمعات کارگری در سراسر اسپانیا اوج گرفت و کمیسیون‌های کارگری علیرغم غیرقانونی بودن، به سازمان‌یافتگی و گستردگی بیشتری دست یافتند. در سال ۱۹۷۵، هم‌زمان با روزهای احتضار رژیم فرانکو، انتخابات دیگری برای نمایندگان کارگری برگزار شد که در آن نامزدهای مورد حمایت کمیسیون‌ها اکثریت قاطع آرا را در صنایع بزرگ کسب کردند. این پیروزی، کمیسیون‌های کارگری را در آستانه‌ی سقوط دیکتاتوری در موقعیتی قرار داد که بتوانند هدایت موج اعتصاب‌های سراسری و مطالبات کارگری را به دست گیرند و برای طبقه‌ی کارگر حقوق سیاسی و صنفی تازه‌ای به دست آورند.

پیوند کمیسیون‌های کارگری با احزاب سیاسی کمیسیون‌های کارگری اسپانیا علی‌رغم ماهیت خودسازمان‌یافته و مستقل در سطح کارخانه، از لحاظ ایدئولوژیک و تشکیلاتی بی‌پشتوانه نبودند. مهم‌ترین حامی و سازمان‌دهنده‌ی این

کمیسون‌ها حزب کمونیست اسپانیا (PCE) بود. PCE که خود در دوران فرانکو به صورت مخفی فعالیت می‌کرد، پس از تجربه‌ی شکست سخت دهه ۱۹۴۰ تصمیم گرفت به جای مشی مسلحانه، استراتژی «مبارزه‌ی صنفی و نفوذ در توده‌ها» را در پیش گیرد. بر همین اساس، کادرهای مخفی حزب کمونیست در کارخانه‌ها و معادن به شکل کارگر عادی مشغول به کار شدند و در سازمان‌دهی اعتصاب‌ها و تشکیل کمیسیون‌های کارگری نقش کلیدی داشتند. رژیم فرانکو نیز به این پیوند واقف بود؛ چنان‌که در حکم ممنوعیت CCOO در ۱۹۶۷، دیوان عالی رسماً این کمیسیون‌ها را «نهاد پیرو و نوار انتقال حزب کمونیست» معرفی کرد. با این حال، کمیسیون‌ها تلاش می‌کردند پایگاه خود را به همه‌ی کارگران معترض - صرف‌نظر از گرایش سیاسی‌شان - گسترش دهند. جنبش‌های کاتولیک کارگری نیز در این میان نقشی مهم ایفا کردند. در دهه ۱۹۶۰، برخی گروه‌های مترقی در کلیسای کاتولیک (نظیر جنبش کارگران کاتولیک موسوم به HOAC) با رژیم فرانکو زاویه پیدا کرده و به پشتیبانی پنهان از اعتراضات کارگری روی آوردند. این نیروهای مذهبی مخالف دیکتاتوری، دوشادوش کمونیست‌ها و سوسیالیست‌های مخفی، به اعتبار کمیسیون‌های کارگری افزودند و وجهه‌ای ملی و متنوع به آن بخشیدند.

در واقع، کمیسیون‌های کارگری به‌رغم ریشه داشتن در شبکه‌ی حزب کمونیست، عملاً به محفلی برای وحدت تمامی مخالفان کارگری رژیم تبدیل شدند. حزب سوسیالیست کارگران اسپانیا (PSOE) و بازوی سندیکایی آن اتحادیه‌ی عمومی کارگران (UGT) که در آغاز دیکتاتوری سرکوب و پراکنده شده بودند، در سال‌های پایانی رژیم دوباره در داخل کشور فعال گردیدند و به همراه نیروهای ملی‌گرا و جمهوری‌خواه، به تقویت اعتراضات کارگری کمک کردند. هرچند وزن اصلی تشکیلاتی همچنان با کمیسیون‌های کارگری تحت نفوذ PCE بود، اما این تنوع سیاسی باعث شد مطالبات کمیسیون‌ها صرفاً محدود به خواست‌های صنفی نماند، بلکه با آرمان آزادی‌های سیاسی و دموکراسی گره بخورد. چنین پیوندی بود که به کمیسیون‌های کارگری اجازه داد

از یک حرکت صرفاً اقتصادی، به یک جنبش اجتماعی-سیاسی گسترده ارتقا یابد. این نقش‌آفرینی دوگانه (صنفی و سیاسی) بعدها در گذار اسپانیا به دموکراسی نمود پررنگی پیدا کرد.

نقش کمیسیون‌های کارگری در گذار به دموکراسی اسپانیا

با مرگ فرانکو در نوامبر ۱۹۷۵، دوران گذار به دموکراسی در اسپانیا آغاز شد. در ماه‌ها و سال‌های اولیه‌ی پس از دیکتاتوری، کمیسیون‌های کارگری نیروی غالب جنبش کارگری اسپانیا بودند. شبکه‌ی گسترده‌ی کمیسیون‌ها که طی سال‌ها مبارزه‌ی مخفی شکل گرفته بود، اکنون توانست به‌صورت علنی سازمان‌دهی اعتصاب‌های سراسری را بر عهده گیرد و به فشار بر حکومت انتقالی برای تحقق خواسته‌های سیاسی و اقتصادی ادامه دهد. در سال ۱۹۷۶، کمیسیون‌های کارگری نخستین کنگره سراسری خود را در بارسلونا برگزار کردند و رسماً خود را به عنوان یک کنفدراسیون اتحادیه‌ای بازتعریف نمودند. هرچند حکومت جدید اسپانیا در ابتدا به علت برچسب «کمونیستی» از به رسمیت شناختن قانونی CCOO امتناع می‌کرد، اما وقوع رویدادهای مهمی نظیر ترور تعدادی از فعالان و وکلای کارگری عضو کمیسیون‌ها توسط عوامل افراطی راست‌گرا در اوایل ۱۹۷۷ و اعتصابات گسترده در اعتراض به آن، حکومت را ناچار به تغییر رویکرد کرد. سرانجام در آوریل ۱۹۷۷، هم‌زمان با صدور مجوز فعالیت برای احزاب مخالف (از جمله حزب کمونیست)، کمیسیون‌های کارگری نیز رسمیت قانونی یافتند و آزادانه به فعالیت پرداختند.

نقش کمیسیون‌های کارگری در گذار اسپانیا به مردم‌سالاری را می‌توان در چند محور خلاصه کرد: نخست، آن‌ها با تداوم اعتصاب‌ها و بسیج کارگران، تضمین کردند که مطالبات طبقه‌ی کارگر (مانند آزادی تشکیلاتی، افزایش دستمزد و بهبود شرایط کار) در دستور کار نظام جدید قرار گیرد. دوم، رهبران برخاسته از دل کمیسیون‌ها به چهره‌های تاثیرگذار سیاسی تبدیل شدند؛ برای مثال مارسلینو کاماچو، دبیرکل تاریخی CCOO، در

نخستین دوره‌ی پارلمان دموکراتیک (۱۹۷۷) به عنوان نماینده انتخاب شد و تا سال‌ها صدای کارگران در عرصه‌ی سیاست بود. سوم، کمیسیون‌های کارگری در مذاکرات اجتماعی دوران گذار (از جمله پیمان‌های موسوم به «پیمان مونکلو» در ۱۹۷۷) حضوری فعال داشتند و با دولت و کارفرمایان بر سر روند تثبیت اقتصاد پس از دیکتاتوری چانه‌زنی کردند، به نحوی که منافع کارگران تا حد امکان حفظ شود. در سایه‌ی این مذاکرات، حقوق بنیادینی چون حق اعتصاب و آزادی اتحادیه‌ها وارد قوانین اساسی و عادی اسپانیا شد.

البته با استقرار کامل نظام دموکراتیک، آرایش نیروهای جنبش کارگری نیز دستخوش تغییر گردید.

اتحادیه‌ی UGT که نزدیک به حزب سوسیالیست بود، در دهه ۱۹۸۰ مجدداً قدرت گرفت و در کنار CCOO به یکی از دو قطب اصلی سندیکایی اسپانیا تبدیل شد. از آن‌سو، حزب کمونیست اسپانیا که پشتیبان سنتی کمیسیون‌ها بود، به تدریج از حمایت مردمی‌اش کاسته شد و این امر بر نفوذ CCOO نیز بی‌تأثیر نبود. با این حال، میراث کمیسیون‌های کارگری برای جنبش کارگری اسپانیا ماندگار بود: یک الگوی مبارزه و سازمان‌یابی از پایین که نشان داد حتی در سخت‌ترین شرایط دیکتاتوری می‌توان تشکیلاتی مستقل کارگری ایجاد کرد و آن‌ها را به نیرویی تعیین‌کننده در تحولات سیاسی بدل ساخت. این همان میراثی است که می‌تواند برای کارگران کشورهای دیگر تحت حکومت‌های استبدادی، الهام‌بخش باشد.

بخش دوم و پایانی این مقاله در شماره بعد

انقلابی که هنوز پایان نیافته است: از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ تا بحران جهانی سرمایه‌داری



مقدمه:

اکتبر، آغاز تاریخ نو

انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه یکی از نقاط عطف تاریخ معاصر است که برای نخستین بار طبقه کارگر و زحمتکشان را به قدرت رساند و نظامی نوین بنیان گذاشت. این انقلاب در میانه‌ی آشوب جنگ جهانی اول و فروپاشی تزاریسم روسیه روی داد و در همان روزهای نخست دستاوردهای شگرفی به همراه داشت: اعلام آتش‌بس فوری و پایان جنگ برای روسیه، الغای مالکیت خصوصی زمین‌ها و تقسیم آن میان دهقانان، برقراری کنترل کارگری بر تولید و کارخانه‌ها، و به رسمیت شناختن حق تعیین سرنوشت برای ملت‌های تحت ستم امپراتوری روسیه. حکومت جدید شوراهای رهبری لنین همچنین مجموعه‌ای از اصلاحات اجتماعی پیشرو را آغاز کرد؛ از برابری کامل حقوق زنان در عرصه‌های سیاسی و مدنی گرفته تا تصویب قانون دستمزد برابر زنان و مردان، حق طلاق با خواست زن، قانونی کردن سقط جنین و فراهم‌سازی خدمات رفاهی برای مادران و کودکان. بدین ترتیب در سال ۱۹۱۷ کارگران و فرودستان روسیه نظم کهنه‌ی سرمایه‌داری و سلطنتی را درهم شکستند و دولتی براساس شوراهای مردمی بنا نهادند که جرقه‌ی امید را در دل ستمدیدگان سراسر جهان روشن کرد.

با این حال، هدف ما در این نوشتار صرفاً مرور تاریخی نیست؛ بلکه بازخوانی میراث انقلاب اکتبر در پرتو واقعیت‌های امروز است. بیش از یک سده از آن رخداد می‌گذرد. اتحاد جماهیر شوروی که مولود انقلاب اکتبر بود در سال ۱۹۹۱ فروپاشید و نظریه‌پردازان سرمایه‌داری با خوش‌بینی اعلام کردند که لیبرالیسم پیروز نهایی تاریخ است و دیگر بدیلی وجود ندارد. اما سه دهه‌ی پس از «پایان تاریخ» ادعایی نشان داد که

جهان همچنان با بی‌عدالتی، بحران‌های پی‌درپی، جنگ و فقر دست‌به‌گریبان است. در چنین شرایطی، یادآوری اکتبر ۱۹۱۷ صرفاً نوستالژی گذشته نیست، بلکه ضرورتی برای یافتن راه‌های رهایی‌بخش در زمان حال است. در بخش‌های بعدی، ابتدا زمینه‌های تولد و تأثیرات جهانی انقلاب اکتبر را بررسی می‌کنیم، سپس به دستاوردها و کاستی‌های تجربه‌ی سوسیالیسم در قرن بیستم می‌پردازیم، آنگاه پیامدهای دوران پس از فروپاشی شوروی و بحران سرمایه‌داری معاصر را مرور می‌کنیم و در نهایت به چشم‌انداز سوسیالیسم در قرن بیست‌ویکم و درس‌های اکتبر برای آینده‌ی بشر اشاره خواهیم کرد.

بخش نخست: رؤیایی که جهان را لرزاند

۱. شرایط تاریخی تولد انقلاب

انقلاب اکتبر در دل شرایط اجتماعی و سیاسی بحرانی روسیه‌ی اوایل قرن بیستم جوانه زد. روسیه‌ی تزاری کشوری پهناور اما عقب‌مانده بود که اکثریت مردم آن را دهقانان فقیر تشکیل می‌دادند و صنعت نوپای آن زیر سلطه‌ی سرمایه‌داران بزرگ داخلی و خارجی قرار داشت. جنگ جهانی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸) وضعیت را وخیم‌تر کرد؛ ارتش روسیه متحمل میلیون‌ها تلفات شد و تدارکات جنگی اقتصاد را ویران کرد. شهرهای بزرگ با کمبود آذوقه و سوخت روبرو شدند و قحطی و نارضایتی توده‌ها را به ستوه آورد. در چنین وضعیتی، انقلاب فوریه ۱۹۱۷ رژیم تزاری را سرنگون کرد و دولت موقتی از لیبرال‌ها و سوسیالیست‌های معتدل بر سر کار آمد. اما دولت موقت به‌رغم وعده‌هایش نتوانست خواسته‌های اصلی مردم - نان، زمین و صلح - را برآورده سازد. آن‌ها جنگ با آلمان را ادامه دادند، اصلاحات ارضی را به تعویق انداختند و عملاً ساختارهای قدرت

کهنه (ارتش، بروکراسی و سرمایه‌داران) را دست‌نخورده باقی گذاشتند. همزمان، کارگران و سربازان در پتروگراد و سایر شهرها در شوراهایی (سویت‌ها) سازمان یافتند و خواهان انتقال فوری قدرت به شوراهای بودند. لنین، رهبر حزب بلشویک، در آوریل ۱۹۱۷ با طرح شعار مشهور «تمام قدرت به دست شوراهای همین مطالبه را منعکس کرد و استدلال نمود که تنها حاکمیت شوراهای کارگری و دهقانی می‌تواند صلح و عدالت اجتماعی را برقرار کند. لنین مفهوم «دیکتاتوری پرولتاریا» را - که در اندیشه مارکس به معنای حاکمیت اکثریت کارگر به جای اقلیت سرمایه‌دار است - دوباره پررنگ کرد و تأکید نمود که دولت جدید باید وسیع‌ترین دموکراسی را برای زحمتکشان فراهم آورد. (در اندیشه‌ی مارکس، همه‌ی دولت‌های تاریخ نوعی «دیکتاتوری طبقاتی» بوده‌اند و منظور از دیکتاتوری پرولتاریا، حاکمیت مستقیم و بی‌واسطه‌ی اکثریت مردم - طبقه کارگر و متحدانش - بر سرنوشت خویش است، در تضاد با دیکتاتوری اقلیت سرمایه‌دار). این مفهوم اساساً با دیکتاتوری شخصی یا حکومت خودکامه‌ی حزبی تفاوت داشت و قرار بود شکل تکامل‌یافته‌تری از دموکراسی - دموکراسی اکثریت مردم - را بنیان نهد. در ماه‌های پرتلاطم پس از انقلاب فوریه، دو قدرت موازی در روسیه ظهور کرده بود: از یکسو دولت موقت لیبرال-بورژوازی و از سوی دیگر شوراهای انقلابی که در میان کارگران، سربازان و دهقانان نفوذ روزافزون داشتند. این وضعیتی بود که لنین آن را «دوگانگی قدرت» می‌نامید. تا پاییز ۱۹۱۷، دولت موقت کاملاً بی‌اعتبار شده بود؛ شکست‌های نظامی ادامه داشت، اقتصاد فروپاشیده و هرج‌ومرج فراگیر شده بود. بلشویک‌ها که در شوراهای اکثریت یافته بودند، لحظه را برای قیام نهایی مناسب دیدند. در ۲۵ اکتبر ۱۹۱۷ (۷

نوامبر به تقویم جدید)، کمیته‌ی نظامی انقلابی به فرماندهی لئون تروتسکی در پتروگراد دست به اقدام زد. طی یک قیام نسبتاً کم‌خون و تقریباً بدون مقاومت گسترده، کاخ زمستانی (مقر دولت موقت) تسخیر و اعضای دولت دستگیر شدند. انقلاب اکتبر بدون جنگ داخلی گسترده در پایتخت پیروز شد؛ چرا که نیروی اصلی حامی آن یعنی شوراهای مردمی، از پشتیبانی گسترده‌ی سربازان خسته از جنگ و دهقانان تشنه‌ی زمین برخوردار بودند. فردای آن روز، دومین کنگره‌ی سراسری شوراهای روسیه تشکیل شد و قدرت را رسماً به شوراهای انتقال داد.

حزب بلشویک به رهبری لنین و متحدان چپ اس-آر (انقلابیون سوسیالیست چپ) حکومت جدیدی به نام «شورای کمیسرها» خلق «(سورنارکوم) تشکیل دادند. دولت جدید در همان ساعات اولیه برنامه‌ی انقلابی خود را اعلام و اجرا کرد: پیشنهاد صلح فوری و بدون الحاق (که به پیمان برست-لیتوفسک با آلمان در مارس ۱۹۱۸ انجامید و به مشارکت روسیه در جنگ جهانی پایان داد)، صدور فرمان زمین و واگذاری کلیه زمین‌های مالکان بزرگ و املاک سلطنتی به دهقانان بی‌زمین، برقراری کنترل کارگری بر تولید و نظارت بر مدیران کارخانه‌ها، تدوین طرح‌هایی برای تأمین نان شهرها و مواد غذایی. علاوه بر این، فرمانی درباره‌ی حقوق ملت‌ها صادر شد که حق استقلال و خودمختاری را برای تمامی ملت‌های تحت سلطه‌ی امپراتوری سابق روسیه به رسمیت می‌شناخت. این اقدام راه را برای استقلال فنلاند، لهستان و کشورهای حوزه‌ی بالتیک باز کرد و به سایر ملل (مانند قفقاز و آسیای مرکزی) خودمختاری اعطا شد.

۲. تأثیر جهانی انقلاب اکتبر

پیروزی انقلاب اکتبر همچون صاعقه‌ای در آسمان تیره‌ی جهان طنین انداخت و مرزهای روسیه را درنوردید. این نخستین بار در تاریخ بود که فرودستان جامعه نه در خیال بلکه در عمل قدرت دولتی را به چنگ آوردند و این واقعیت تأثیری عمیق بر جنبش‌های اجتماعی در سراسر جهان بر جای گذاشت. لنین و بلشویک‌ها انقلاب خود را آغازی برای انقلاب جهانی می‌دانستند و به صراحت اعلام کردند که بقای سوسیالیسم در روسیه‌ی عقب‌مانده بدون پیروزی انقلاب در کشورهای صنعتی پیشرفته دشوار خواهد بود. آن‌ها در سال ۱۹۱۹ کمونترین (انترناسیونال سوم) را بنیان گذاشتند تا جنبش‌های کارگری و ضداستعماری جهان را در یک جبهه‌ی واحد علیه سرمایه‌داری و امپریالیسم متحد کنند. از سوی دیگر، الهام‌بخشی انقلاب اکتبر بر توده‌های ستم‌دیده و نیز بر روشنفکران و هنرمندان آزادی‌خواه در اقصی نقاط دنیا مشهود بود.

جان رید، روزنامه‌نگار آمریکایی که خود شاهد عینی انقلاب بود، کتاب مشهور ده روزی که دنیا را تکان داد را نوشت تا به جهانیان نشان دهد چگونه کارگران توانستند بر طبقه‌ی حاکم غلبه کنند. آنتونیو گرامشی، متفکر انقلابی ایتالیایی، در همان زمان نوشت که انقلاب روسیه «پیروزی آزادی» است و اندام‌هایی را ایجاد کرده که زندگی اجتماعی نوینی طلب می‌کند. میلیون‌ها کارگر در اروپا، از آلمان و ایتالیا گرفته تا بریتانیا و حتی ایالات متحده، با شنیدن خبر پیروزی بلشویک‌ها به هیجان آمدند و دست به اعتصاب‌ها و اعتراض‌های گسترده زدند. در آلمان و مجارستان، امواج انقلاب موجب سقوط حکومت‌های کهنه و برپایی کوتاه‌مدت جمهوری‌های شورایی شد (انقلاب ۱۹۱۸ آلمان و جمهوری شورایی مجارستان ۱۹۱۹). در کشورهای استعماری نیز جرقه‌های امید زبانه کشید؛ در چین جنبش May Fourth (۴ مه ۱۹۱۹) علیه استعمار شکل گرفت، در هند نهضت ضداستعماری جان تازه‌ای یافت و بسیاری از رهبران آینده‌ی آسیا و آفریقا از اکتبر ۱۹۱۷ الهام گرفتند.

یکی از مهم‌ترین تأثیرات انقلاب اکتبر، تقویت جنبش‌های رهایی‌بخش ملی در مستعمرات بود. انقلاب اکتبر با افشای ماهیت امپریالیسم و حمایت علنی از حق ملل در تعیین سرنوشت، الگویی بی‌سابقه ارائه داد. اتحاد جماهیر شوروی به‌عنوان دولتی برآمده از انقلاب، از دهه‌ی ۱۹۲۰ به بعد پشتیبان مادی و معنوی جنبش‌های استقلال‌طلبانه در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین شد. برای نخستین بار یک قدرت جهانی به جای استعمار ملت‌ها، از آزادی آنان دفاع می‌کرد. این رویکرد در سال‌های بعد نتایج ملموسی داشت؛ مثلاً بسیاری از رهبران جنبش‌های ضداستعماری (از هوشی‌مین در ویتنام تا جواهر لعل نهرو در هند) از اندیشه‌ها و کمک‌های شوروی بهره بردند و شبکه‌های بین‌المللی ضد امپریالیستی به وجود آمد. اتحاد شوروی با حمایت از نهضت‌های رهایی‌بخش جهان سوم، نقش مهمی در تضعیف قدرت‌های استعماری اروپایی ایفا کرد. به بیان دیگر، اکتبر ۱۹۱۷ نویدبخش عصری بود که در آن ملل تحت ستم می‌توانستند به پشتیبانی یک دولت کارگری برای رهایی خود امید بندند.

انقلاب اکتبر همچنین موجی از امید و نوآوری را در عرصه‌های فرهنگی و فکری برانگیخت. در سال‌های پس از انقلاب، هنر و ادبیات انقلابی در شوروی شکوفا شد و اندیشه‌ی سوسیالیسم الهام‌بخش هنرمندان بسیاری در جهان گردید. چهره‌هایی چون پابلو پیکاسو، بروتول برشت، لانگستون هیوز و صدها روشنفکر دیگر یا به عضویت احزاب کمونیست درآمدند یا دست‌کم از

آرمان‌های انقلاب دفاع کردند. در خود شوروی، شکوفایی فرهنگی دوران لنین چشمگیر بود؛ آزادسازی آموزش و مبارزه با بی‌سوادی، رشد علوم و فنون و حمایت دولت از هنرمندان پیشرو، فضایی پرشور ایجاد کرد که در آن رؤیای ساختن «انسان نو» در سوسیالیسم دنبال می‌شد. بدین ترتیب، از دل انقلاب اکتبر نه فقط یک دولت جدید، که یک جنبش جهانی سربرآورد؛ رؤیایی جهانی که جهان را لرزاند و نشان داد اترناتیوی عملی برای سرمایه‌داری وجود دارد.

بخش دوم: دستاوردها و تناقض‌ها

۱. دستاوردهای تاریخی «سوسیالیسم واقعاً موجود»

پیروزی انقلاب اکتبر راه را برای بنای یک نظم اجتماعی و اقتصادی نوین در یک‌ششم خاک جهان هموار کرد. اتحاد جماهیر شوروی - که بر ویرانه‌های امپراتوری روسیه تزاری شکل گرفت - به آزمایشگاهی بزرگ برای تحقق ایده‌های سوسیالیستی بدل شد. اگرچه مسیر این تجربه پرفرازونشیب بود، اما نمی‌توان دستاوردهای تاریخی سوسیالیسم واقعاً موجود قرن بیستم را نادیده گرفت.

نخستین دستاورد چشمگیر، تحول اقتصادی و صنعتی در مقیاسی بی‌سابقه بود. روسیه‌ای که در ۱۹۱۷ کشوری عمدتاً دهقانی و عقب‌مانده بود، طی چند دهه به یک ابرقدرت صنعتی بدل شد. برنامه‌های توسعه‌ی پنج‌ساله‌ی دوران استالین (آغاز از ۱۹۲۸) صنایع سنگین، فولاد، برق و ماشین‌سازی را به سرعت گسترش داد و شوروی را از یک اقتصاد ویران پس از جنگ داخلی، به دومین اقتصاد بزرگ جهان در میانه‌ی قرن بیستم بدل کرد و نتیجه‌ی آن رشد چشمگیر تولید و زیرساخت‌ها و استقلال اقتصادی نسبی از نظام سرمایه‌داری جهانی بود. در کنار صنعتی‌شدن، ریشه‌کنی بی‌سوادی و ارتقای آموزشی یکی دیگر از موفقیت‌های سوسیالیسم شوروی بود. نرخ باسوادی که در روسیه تزاری بسیار پایین و عمده‌ی جمعیت بی‌سواد بودند، در عرض دو دهه پس از انقلاب تقریباً به صد درصد رسید. آموزش رایگان عمومی، تأسیس صدها دانشگاه و مؤسسه‌ی پژوهشی، و تربیت نسل جدیدی از دانشمندان و مهندسان، نه‌تنها عقب‌ماندگی تاریخی را جبران کرد بلکه شوروی را در زمینه‌هایی مانند علوم فضایی و پزشکی به پیش‌تاز جهانی تبدیل نمود (تا جایی که در ۱۹۵۷ اولین ماهواره‌ی جهان - اسپوتنیک - و در ۱۹۶۱ اولین انسان - یوری گاگارین - را به فضا فرستادند).

تأمین عدالت اجتماعی و خدمات همگانی نیز از افتخارات این دوره بود. در اتحاد شوروی، برای

نخستین بار در تاریخ روسیه، خدمات درمانی و بهداشتی رایگان و همگانی ارائه شد. بیمه‌ی اجتماعی فراگیر شد و حتی در دل یکی از خشن‌ترین دوره‌های تاریخ (دهه ۱۹۳۰)، دولت برنامه‌های واکسیناسیون گسترده، احداث بیمارستان‌ها و ریشه‌کنی بیماری‌های واگیردار را پیش برد. حق تحصیل، کار، مسکن و تعطیلات برای شهروندان تضمین شده بود. زنان به مقاماتی دست یافتند که در هیچ‌یک از کشورهای آن زمان سابقه نداشت؛ از وزیر و فنانورد گرفته تا دانشمند و قهرمان ورزشی. شوروی در دهه‌های میانی قرن بیستم شاهد رشد خیره‌کننده‌ی تعداد پزشکان، مهندسان، معلمان و متخصصان بود که همگی از طبقات عادی جامعه برخاسته بودند.

بزرگ‌ترین آزمون قدرت و یکی از مهم‌ترین دستاوردهای تاریخی شوروی، شکست فاشیسم در جنگ جهانی دوم بود. در سال ۱۹۴۱ آلمان نازی به خاک شوروی حمله کرد و جنگی وحشیانه و سرنوشت‌ساز آغاز شد. مردم شوروی به بهای فداکاری عظیم، نیروی اصلی شکست ماشین جنگی هیتلر شدند. حدود ۲۷ میلیون شهروند شوروی - نظامی و غیرنظامی - در جنگ جان باختند و کشور دچار ویرانی مهیبی شد، اما سرانجام ارتش سرخ با تصرف برلین در سال ۱۹۴۵ به کابوس نازیسم پایان داد. بر اساس آمار تاریخی، ۷۵٪ از کل تلفات نظامی آلمان نازی در جنگ جهانی دوم در جبهه‌ی شرقی و به دست ارتش شوروی رقم خورد. نقش تعیین‌کننده‌ی اتحاد شوروی در پیروزی بر فاشیسم، نه تنها این کشور را به ابرقدرتی جهانی بدل ساخت، بلکه پرستیژ اخلاقی و سیاسی بزرگی برای ایده‌ی سوسیالیسم به همراه آورد؛ بسیاری در جهان سوم، شوروی را منجی خود از چنگ استعمار و فاشیسم می‌دیدند.

از دیگر دستاوردهای انقلاب اکتبر، **الهام‌بخشی برای کشورهای استعمارزده و توسعه‌نیافته** در دوران جنگ سرد بود. پس از ۱۹۴۵ و به‌ویژه طی دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، موجی از جنبش‌های استقلال‌طلبانه آسیا و آفریقا را فراگرفت. اتحاد شوروی و بلوک شرق، ضمن حمایت دیپلماتیک از این نهضت‌ها، کمک‌های مادی و فنی فراوانی به آنان ارائه کردند. کشورهای چویند، مصر، اندونزی و دیگر تازه‌استقلال‌یافته‌ها از مدل توسعه‌ی برنامه‌ریزی‌شده‌ی شوروی الهام گرفتند و بسیاری از پروژه‌های زیربنایی خود را با کمک‌ها و کارشناسان شوروی پیش بردند. در آمریکای لاتین نیز انقلاب کوبا (۱۹۵۹) به رهبری فیدل کاسترو و چه‌گوارا، مستقیم تحت تأثیر اکتبر ۱۹۱۷ بود و کوبا در سایه‌ی اتحاد با شوروی توانست در برابر فشارهای آمریکا مقاومت کند. به بیان دیگر، در سال‌های اوج

جنگ سرد، اردوگاه سوسیالیسم پشیمان و پناهگاه جنبش‌های آزادی‌بخش «جهان سوم» بود و بسیاری از توده‌های محروم آفریقا و آمریکای لاتین برای تحصیل رایگان به دانشگاه‌های شوروی و اروپای شرقی رفتند. با وجود همه‌ی این دستاوردها، باید به جنبه‌های کیفی زندگی تحت سوسیالیسم شوروی نیز اشاره کرد. در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، اتحاد شوروی به سطحی از توسعه رسید که توانست امکانات رفاهی پایه همچون آموزش و بهداشت و تغذیه را برای اکثریت جمعیت ۲۵۰ میلیونی خود فراهم کند؛ امری که بسیاری از کشورهای سرمایه‌داری با سطح توسعه مشابه در تحقق آن ناموفق بودند. نرخ بیکاری به‌طور رسمی صفر بود، مسکن هر چند کوچک ولی تقریباً برای همه فراهم می‌شد، جرم و جنایت (به‌جز در سال‌های بحرانی) نسبتاً پایین بود و ارزش‌هایی همچون علم‌آموزی، کار جمعی و پیشرفت فنی تشویق می‌شد. پیشرفت‌های علمی و فرهنگی شوروی در زمینه‌هایی نظیر فضانوردی، ریاضیات، شیمی، هنر باله و موسیقی کلاسیک، ورزش و غیره باعث غرور شهروندان بود و نشان می‌داد یک کشور سوسیالیستی می‌تواند در تمامی عرصه‌ها به شکوفایی برسد.

با تمام این دستاوردها، تجربه‌ی اتحاد شوروی و دولت‌های مشابه، از همان ابتدا با چالش‌ها و تناقض‌های عمیقی روبرو شد که به تدریج مسیر سوسیالیسم را از آرمان‌های اولیه‌ی اکتبر منحرف ساخت. بررسی انتقادی این تناقض‌ها، خطاها و انحراف‌ها برای درس‌آموزی از گذشته اهمیت اساسی دارد.

یکی از تضادها، بوروکراتیزه‌شدن قدرت در ساختار جدید بود. انقلاب اکتبر با شعار «تمام قدرت به شوراها» آغاز شد و قرار بود شوراهای دموکراتیک کارگران و دهقانان، زیربنای نظام حکومتی تازه باشند. در سال‌های اولیه، واقعاً شوراها و مجامع مردمی نقش مهمی ایفا می‌کردند و بلشویک‌ها بر اصل مشارکت وسیع توده‌ها تأکید داشتند. اما جنگ داخلی (۱۹۲۲-۱۹۱۸) و شرایط اضطراری ناشی از محاصره و حمله‌ی خارجی، بسیاری از آزادی‌ها و نهادهای دموکراتیک را تعلیق کرد. به گفته‌ی تاریخ‌نگاران، برای حفظ انقلاب در برابر ضدانقلاب، دولت شوروی ناچار شد برخی احزاب منتقد را غیرقانونی کند و آزادی مطبوعات غیر بلشویکی را محدود سازد. لنین خود در سال‌های پایانی عمر نسبت به رشد گرایش‌های بوروکراتیک هشدار می‌داد. با این حال، پس از جنگ داخلی و مرگ لنین (۱۹۲۴)، به تدریج حزب کمونیست و دستگاه دولتی از دل خود طبقه‌ی کارگر بیگانه شدند. در دهه‌ی ۱۹۲۰ شمار فزاینده‌ای از مدیران حرفه‌ای، تکنوکرات‌ها

و حتی برخی فرصت‌طلبان به حزب پیوستند و کادرهای انقلابی ۱۹۱۷ به اقلیتی درون آن تبدیل شدند.

می‌توان گفت انحراف اصلی، جدایی دولت-حزب از توده‌های مردم بود. مارکس در نقد برنامه‌ی گوتا (۱۸۷۵) تأکید کرده بود که در مرحله‌ی اول کمونیسم، خود مردم کارگر باید به شکل مستقیم بر امور حاکم شوند و بقایای دولت طبقاتی را براندازند. لنین نیز در کتاب دولت و انقلاب (۱۹۱۷) از ایده‌ی «زوال دولت» در سوسیالیسم دفاع می‌کرد و کمون پاریس را الگوی حکومت کارگری می‌دانست. اما در عمل، شرایط سخت و اشتباهات نظری و عملی، موجب شد دولت شوروی نه تنها زوال نیابد بلکه به یکی از متمرکزترین و نیرومندترین دولت‌های تاریخ بدل شود. آنتونیو گرامشی که در سال‌های ۱۹۱۹-۲۰۲۰ رهبری جنبش شوراها را کارگری تورین ایتالیا را برعهده داشت، تجربه‌ی روسیه را با دقت دنبال می‌کرد. او ابتدا مجذوب دستاوردهای انقلاب بود، اما بعدها در تئوری‌های خود به اهمیت «هژمونی» و رضایت فعال توده‌ها در ساختمان جامعه‌ی سوسیالیستی پرداخت. برداشت گرامشی این بود که بدون ایجاد فرهنگ سیاسی مشارکتی و خودآگاهی طبقاتی، صرف تسخیر قدرت دولتی توسط حزب پیشاهنگ ممکن است به سلطه‌ی بوروکراسی بینجامد. تجربه‌ی شوروی تأییدی بر این نگرانی بود؛ چرا که حزب کمونیست به تدریج از نیرویی رهایی‌بخش به نیرویی حافظ وضع موجود بدل شد.

البته باید منصف بود: بسیاری از کج‌روی‌های شوروی را می‌توان به شرایط دشوار داخلی و خارجی نیز نسبت داد. روسیه در انزوای بین‌المللی، عقب‌ماندگی تاریخی و سپس ویرانی جنگ جهانی و جنگ داخلی، مسیری بس ناهموار را طی کرد. شاید اگر انقلابات آلمان و اروپا پیروز می‌شدند، یا اگر شوروی در محاصره‌ی دشمنان قرار نمی‌گرفت، فضا برای دموکراسی سوسیالیستی بازتر می‌بود. با این حال، نتیجه‌ی نهایی این شد که آرمان‌های والای اکتبر در عمل مخدوش گشت: آزادی‌های سیاسی فدا شد، مشارکت توده‌ای جای خود را به اطاعت‌طلبی داد و تصویر سوسیالیسم در چشم جهانیان با تصاویری از سرکوب و کمبود و دیوار گره خورد.

درس‌های انتقادی متفکرانی چون رزا لوکزامبورگ - که گفته بود «سوسیالیسم بدون دموکراسی، چیزی جز دیکتاتوری بوروکراتیک نیست» - و آموزه‌های اصیل مارکس درباره‌ی خودرهایی طبقه‌ی کارگر، در هیاهوی ساختن جامعه‌ای «قدرتمند» به سبک خودشوی، نادیده ماند. بدین ترتیب، سوسیالیسم واقعاً موجود دچار چنان تناقضاتی شد که نهایتاً موجودیت

خود آن را هم به خطر انداخت؛ تناقضاتی که در دهه‌ی ۱۹۸۰ به اوج رسید و به فروپاشی اتحاد شوروی انجامید. در بخش بعد خواهیم دید که چگونه پس از فروپاشی شوروی، سرمایه‌داری جهانی مدعی «پایان تاریخ» شد اما دیری نپایید که بار دیگر کابوس‌های بحران و جنگ بازگشت.

بخش سوم: پس از فروپاشی؛ رؤیای پایان تاریخ و بازگشت کابوس

۱. وعده‌های سرمایه‌داری پس از ۱۹۹۱

در سال ۱۹۹۱، با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و بلوک شرق، نظم دوقطبی جهان به پایان رسید و ایالات متحده و متحدانش یکه‌تاز میدان شدند. **نظریه‌ی «پایان تاریخ»** که توسط فرانسیس فوکویاما در همین زمان مطرح شد، به سرعت شهرت یافت. فوکویاما استدلال می‌کرد که با شکست کمونیسم، ایدئولوژی‌های رقیب به پایان راه رسیده‌اند و لیبرال‌دموکراسی غربی به همراه اقتصاد بازار آزاد، «نهایی‌ترین شکل حکومت بشر» خواهد بود. به تعبیر او، از این پس نبردهای بزرگ ایدئولوژیک خاتمه یافته و همه‌ی جوامع در مسیر پذیرش دموکراسی لیبرال و سرمایه‌داری جهانی‌شده قرار خواهند گرفت. این دیدگاه - که با جشن و سرور در رسانه‌های غربی همراه شد - **وعده‌های روشنی** به جهانیان می‌داد: گسترش صلح و ثبات بین‌المللی، شکوفایی اقتصاد جهانی به لطف تجارت آزاد و خصوصی‌سازی، گسترش دموکراسی پارلمانی به تمام کشورها، و حل‌وفصل مسالمت‌آمیز مناقشات دیرینه. طرفداران جهانی‌سازی نئولیبرالی ادعا می‌کردند که با حذف موانع تجارت و سرمایه‌گذاری، رشد اقتصادی تسریع و فقر در جهان ریشه‌کن خواهد شد؛ فناوری‌های نوین و سرمایه‌های فراملی به هر گوشه جهان سرازیر می‌شود و «دهکده‌ی جهانی» شکوفا شکل می‌گیرد.

در دهه‌ی ۱۹۹۰، این **دستور کار نئولیبرالی** به شکل گسترده‌ای پیاده شد. موج خصوصی‌سازی شرکت‌های دولتی در چهار گوشه‌ی دنیا به راه افتاد؛ از صنایع سنگین در اروپای شرقی گرفته تا خدمات عمومی در آمریکای لاتین. مقررات‌زدایی از بازارهای مالی و تجارت آزاد، شعار روز شد و سازمان‌های بین‌المللی همچون صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی کشورها را تشویق و مجبور به اجرای اصلاحات بازارمحور کردند. حتی در کشورهای سابق سوسیالیستی، «شوکرمانی اقتصادی» نسخه‌ی تجویز شده بود: آزادسازی قیمت‌ها، فروش انبوه دارایی‌های دولتی به بخش خصوصی، و گشودن مرزها به روی کالاها و سرمایه‌های خارجی. در عرصه‌ی بین‌المللی، ایالات متحده

رهبری «**نظم نوین جهانی**» را اعلام کرد؛ نظم‌ی که قرار بود زیر چتر سازمان ملل و نهادهای مالی جهانی، صلح و امنیت را از راه مداخله‌های بشردوستانه و پیمان‌های چندجانبه تأمین کند. جنگ خلیج فارس (۱۹۹۱) علیه رژیم صدام حسین در عراق - با حضور ائتلافی جهانی به رهبری آمریکا - نمونه‌ای بود که به عنوان مدل «مداخله‌ی بین‌المللی برای برقراری نظم» تبلیغ شد. رهبران غربی نظیر جرج بوش پدر از «**نظم نوین جهانی**» سخن گفتند که در آن تجاوزگری تنبیه و دموکراسی تشویق خواهد شد.

به موازات این تحولات، **ایدئولوژی سرمایه‌داری لیبرال** نیز جهانی شد. رسانه‌های ماهواره‌ای و سپس اینترنت، سبک زندگی مصرفی و ارزش‌های لیبرالی را ترویج می‌کردند. فرهنگ مک‌دونالدی و هالیوودی مرزها را درنوردید و بسیاری گمان کردند جهان به سوی یکدستی فرهنگی-اقتصادی پیش می‌رود. در اروپای شرقی و روسیه، بسیاری از مردم که از کمبودهای اقتصاد دولتی و سرکوب سیاسی به تنگ آمده بودند، به آینده‌ای مرفه و آزاد در پناه بازار جهانی دل بستند. به طور خلاصه، دهه‌ی ۹۰ میلادی دوره‌ی **خوش‌بینی سرمایه‌دارانه** بود: نرخ‌های رشد اقتصادی در برخی کشورها بالا رفت، بازارهای بورس رونق گرفت و تکنولوژی دیجیتال انقلابی در ارتباطات ایجاد کرد. حتی در محافل چپ میانه (سوسیال‌دموکرات‌ها)، این عقیده رواج یافت که باید خود را با جهانی‌سازی وفق داد و «راه سوم»ی میان بازار و عدالت اجتماعی پیدا کرد.

۲. واقعیت سه دهه بعد

اکنون با گذشت بیش از سه دهه از آن «پیروزی» و وعده‌های پُرطمطراق، **واقعیت جهانی** چهره‌ی متفاوتی نشان می‌دهد. تاریخ به پایان نرسیده است؛ بلکه تاریخ با شکل جدیدی از تضادها و بحران‌ها ادامه یافته است. چند روند مهم در این سال‌ها، چشم‌انداز «جهان پس از کمونیسم» را تیره کرده است:

الف. افزایش نابرابری و فقر: در حالی که تولید ثروت در مقیاس جهانی افزایش یافته، توزیع آن به شدت ناعادلانه‌تر شده است. سیاست‌های نئولیبرال «ریاضت اقتصادی» و کاهش نقش دولت در تأمین رفاه، شکاف میان فقیر و غنی را هم در کشورهای پیشرفته و هم در بقیه‌ی دنیا عمیق‌تر کرده است. بر اساس گزارش‌های معتبر، **یک درصد ثروتمند جمعیت جهان نزدیک به نیمی از کل ثروت دنیا را در اختیار دارند** و ثروت آن‌ها همچنان با سرعتی سرسام‌آور رشد می‌کند. در مقابل، میلیاردها نفر در فقر دست‌وپا می‌زنند. حتی در کشورهای ثروتمند، طبقه‌ی متوسط تحت فشار درآمد راکد و هزینه‌های رو به افزایش، کوچک شده و ناامنی

شغلی (به‌ویژه با گسترش مشاغل موقت و گیگ) گسترش یافته است. سازمان ملل هشدار داده که روند کاهش فقر مطلق در جهان در سال‌های اخیر کند یا معکوس شده است. به عنوان نمونه‌ی تکان‌دهنده: تنها پنج میلیارد در اول دنیا ثروت‌شان طی دوران همه‌گیری کووید-۱۹ دوبرابر شد، در حالی که درآمد و دارایی ۵ میلیارد نفر از جمعیت فقیر کاهش یافت. این **انباشته‌شدن بی‌سابقه‌ی ثروت در دست اقلیتی ناچیز**، حتی صدای برخی نهادهای سرمایه‌داری را هم درآورده که این سطح نابرابری را برای ثبات نظام‌شان خطرناک می‌دانند.

ب. بازگشت فاشیسم و نیروهای راست افراطی: برخلاف امیدهای ابتدای دهه‌ی ۹۰، دموکراسی لیبرال نه تنها عالم‌گیر نشد، بلکه حتی در پایگاه‌های سنتی خود دچار تزلزل گردید. موج نارضایتی از جهانی‌سازی و ریاضت اقتصادی، در بسیاری جاها به رشد جنبش‌های **راست‌گرای افراطی و حتی نئوفاشیستی** انجامیده است. در اروپای امروز، احزاب راست پوپولیست با شعارهای ملی‌گرایانه و ضد مهاجر در کشورهایی مثل ایتالیا، فرانسه، آلمان، مجارستان، سوئد و ... تا مرز کسب قدرت پیش رفته یا در قدرت سهیم شده‌اند. در آمریکا، انتخاب دونالد ترامپ در ۲۰۱۶ تجلی نیرومند موج راست عوام‌گرا بود؛ موجی که با تلفیق نژادپرستی، بیگانه‌هراسی و عوام‌فریبی سیاسی، **ارزش‌های دموکراتیک را تهدید می‌کند**. تحلیل‌گران سیاسی شباهت‌های معناداری میان وضعیت کنونی و دهه‌ی ۱۹۳۰ یافته‌اند؛ دوره‌ای که بحران سرمایه‌داری زمینه‌ی خیزش فاشیسم را فراهم کرد. امروز نیز رکود اقتصادی ۲۰۰۸ و پیامدهای آن، همراه با احساس تحقیر فرهنگی ناشی از جهانی‌شدن، عده‌ی زیادی از اقشار ناراضی را به آغوش راست افراطی رانده است. **فاشیسم قرن بیست و یکمی** شاید در شکل و لباس جدید ظاهر شود (مثلاً از ابزار انتخابات و شبکه‌های اجتماعی بهره ببرد)، اما جوهرش همان اقتدارگرایی، نفرت‌پرانی نسبت به اقلیت‌ها و مخالفت با دموکراسی است. این پدیده نشان داد که بدون عدالت اجتماعی، صندوق رأی به تنهایی تضمین‌کننده‌ی آزادی و مدنیت نیست.

ج. تداوم و گسترش جنگ‌های امپریالیستی: پس از پایان جنگ سرد، انتظار می‌رفت که دوران صلح جهانی و کاهش مخاصمات نظامی آغاز شود؛ اما حقیقت آن است که جنگ‌ها نه تنها پایان نیافت، بلکه شکل‌هایی پیچیده‌تر و گسترده‌تر یافت. **جنگ‌های منطقه‌ای و نیابتی متعددی** در سه دهه‌ی اخیر رخ داده که اغلب به نحوی با رقابت قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری و منافع امپریالیستی مرتبط بوده‌اند. جنگ‌های یوگسلاوی در

دهه ۹۰، تهاجم آمریکا و ناتو به افغانستان (۲۰۰۱) و عراق (۲۰۰۳)، جنگ داخلی سوریه که به عرصه‌ی نزاع قدرت‌های جهانی بدل شد، مداخله‌ی نظامی در لیبی (۲۰۱۱) که به هرج و مرج انجامید، جنگ یمن و ده‌ها درگیری دیگر، همگی نشان می‌دهند که **منطق سرمایه‌داری جهانی همچنان به جنگ و خشونت متکی است**. هر جا که منابع استراتژیک (مانند نفت خاورمیانه) یا حوزه‌های نفوذ سیاسی-اقتصادی در خطر افتاده، قدرت‌های امپریالیستی بی‌درنگ آتش جنگ را برافروخته‌اند. به‌عنوان نمونه، عراق در ۲۰۰۳ به بهانه‌ی دروغین سلاح‌های کشتار جمعی اشغال شد که حاصل آن صدها هزار کشته، کشوری ویران و منطقه‌ای بی‌ثبات بود. در سال‌های اخیر نیز **رقابت‌های ژئوپولیتیک میان ناتو و روسیه** به جنگ اوکراین (از ۲۰۱۴ و اوج آن در ۲۰۲۲) انجامیده که بار دیگر سایه‌ی جنگ‌های بزرگ را بر اروپا گسترانده است. همچنین تشدید مخاصمات اسرائیل و فلسطین - مانند جنگ غزه - نشانگر آن است که زخم‌های قدیمی استعمار و تقسیم جهان، نه تنها التیام نیافته بلکه با **سودجویی مجتمع‌های نظامی-صنعتی** و جریان‌های افراطی بدتر هم شده است. خلاصه اینکه، ادعای برقراری «صلح دموکراتیک» در سایه‌ی لیبرالیسم رنگ باخته و جهان شاهد بازگشت کابوس جنگ و خشونت سازمان‌یافته است.

د. بحران‌های زیست‌محیطی و مهاجرت‌های توده‌ای: نظام سرمایه‌داری جهانی در سی سال گذشته با شدت بیشتری به منابع طبیعی چنگ انداخته و محیط زیست را در آستانه‌ی فاجعه قرار داده است. رقابت برای سود بیشتر موجب بی‌توجهی به آینده‌ی سیاره شده و اکنون با سرعت گرفتن **تغییرات اقلیمی**، زندگی میلیاردها انسان در مخاطره است. گرمایش جهانی، بالا آمدن سطح دریاها، خشکسالی‌ها و طوفان‌های سهمگین، همگی محصول اقتصادی است که توسعه را بدون در نظر گرفتن پایداری دنبال کرده است. این بحران زیست‌محیطی به‌نوبه‌ی خود **بحران‌های انسانی** جدیدی خلق کرده؛ مثل موج مهاجرت‌های اقلیمی. افزون بر آن، جنگ‌ها و نابرابری‌های فزاینده نیز میلیون‌ها نفر را آواره کرده است. در دهه‌ی اخیر، شاهد بزرگ‌ترین سیل مهاجرت پس از جنگ جهانی دوم بوده‌ایم: از مهاجران جنگ‌زده‌ی سوری و افغانستانی گرفته تا پناهجویان فقیر آفریقایی و آمریکای مرکزی که برای زندگی بهتر خطر می‌کنند. این **جابجایی‌های جمعیتی وسیع** خود به تنش‌های اجتماعی و سیاسی در کشورهای مختلف دامن زده و راست افراطی بسیاری جاها از آن بهره‌برداری کرده است.

ه. بحران مشروعیت نئولیبرالیسم: مجموعه‌ی موارد فوق باعث **فرسایش اعتماد عمومی به نظم حاکم نئولیبرال** شده است. بحران مالی ۲۰۰۸ که از وال استریت آغاز شد و اقتصاد جهان را لرزاند، نقطه‌ی عطف مهمی بود. در پی آن بحران، جنبش‌های اعتراضی جدیدی سر برآوردند: از جنبش تسخیر وال استریت (۲۰۱۱) در آمریکا که شعار «ما ۹۹ درصد هستیم» را علیه وال استریت سرداد، تا خیزش‌های ضدریاضت در یونان و اسپانیا که احزاب چپ نو (سیریزا، پودموس) را به صحنه آورد. در سال‌های بعد اعتراضاتی چون جنبش جلیقه‌زدهای فرانسه، اعتراضات برزیل و شیلی علیه نابرابری، تظاهرات معلمان و کارگران در نقاط مختلف و اعتصابات گسترده، همگی نشان داد که **ناراضی عمیق از وضعیت موجود** به سطوح بی‌سابقه‌ای رسیده است. امروز حتی برخی اقتصاددانان جریان اصلی (مثل جوزف استیگلیتز) اذعان دارند که نسخه‌ی نئولیبرال شکست خورده و ادامه‌ی آن جامعه را دچار گسست می‌کند. به‌علاوه، **بحران‌های زنجیره‌ای** (از پاندمی کووید تا جنگ اوکراین و نسل‌کشی در غزه) شکنندگی نظم جهانی را برملا کرده است. به عبارت دیگر، رؤیای «پایان تاریخ» فوکویاما جای خود را به کابوسی داده که در آن **تاریخ با تمام تضادهای حل‌نشده‌اش بازگشته است**: نبرد میان فقر و غنا، میان دموکراسی و اقتدارگرایی، میان منافع آنی سرمایه و آینده‌ی بشریت. در چنین وضعیتی، **اندیشه‌ی بدیل** بار دیگر به دستور کار بازگشته است. سیستم حاکم که قرار بود صلح و رفاه بیاورد، خود گرفتار بحران مشروعیت شده است. بسیاری از جوانان نسل جدید که پس از جنگ سرد به دنیا آمده‌اند، دیگر نسبت به سرمایه‌داری خوش‌بین نیستند. نظرسنجی‌ها در آمریکا و اروپا نشان می‌دهد که درصد قابل توجهی از جوانان دیدگاه مثبت به سوسیالیسم دارند یا دست‌کم خواهان تغییرات ساختاری در نظام اقتصادی‌اند. به بیان فیلسوف فرانسوی، آلن بدیو، «تاریخ دوباره زاده شده است» و پرسش از آلترناتیو سرمایه‌داری دوباره مطرح شده.

بخش چهارم: بازگشت اکتبر - ضرورت

بازاندیشی در سوسیالیسم

۱. اکتبر به مثابه تجربه‌ای زنده نه موزه‌ای

تاریخی

انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ یک رویداد صرف تاریخی نیست که بخواهیم آن را در ویتترین موزه‌ها بگذاریم و تنها تحسین یا تقبیح کنیم. اکتبر نقطه‌ی آغاز مسیری بود که هنوز ادامه دارد. بازگشت به اکتبر به این معناست که آن تجربه را به شکل نقادانه و زنده برای نبردهای

امروز بازخوانی کنیم.

برای بسیاری از سوسیالیست‌های وفادار به آرمان‌های، شکست نهایی اتحاد شوروی به منزله‌ی شکست موقت اکتبر، نه خاتمه‌ی آن، تلقی می‌شود. استدلال آنان این است که تضاد بنیادین سرمایه‌داری - یعنی تعارض میان کار و سرمایه - که در ۱۹۱۷ کارگران روسیه را به انقلاب واداشت، امروز در مقیاسی جهانی‌تر و حادثه‌تر همچنان وجود دارد. بهره‌کشی اقتصادی، بی‌عدالتی اجتماعی، امپریالیسم جنگ‌افروز و تخریب محیط زیست در ذات نظام سرمایه‌داری باقی است و لذا ایده‌ی سوسیالیسم همچنان موضوعیت دارد. چنان‌که لورنس، مورخ بریتانیایی، می‌گوید: «انقلاب اکتبر پایان نیافته است، چرا که سرمایه‌داری هنوز سلطه دارد و هنوز همان مصائب را می‌آفریند» (نقل به مضمون). از این منظر، اکتبر یک انقلاب ناکام نبود، بلکه سرآغاز زنجیره‌ای از تلاش‌ها برای رهایی بشر بود که برخی شکست خوردند و برخی به نیمه‌راه رسیدند، اما ضرورتشان پابرجاست.

در شرایط کنونی، بازخوانی انتقادی تجربه‌ی اکتبر و شوروی برای جنبش‌های چپ درس‌آموز است. ما نیاز داریم به جای برخورد دوگانه‌ی ستایش یا نفی مطلق، با رویکردی دیالکتیکی هم‌کامیابی‌ها و هم‌شکست‌های آن تجربه را تحلیل کنیم. باید بفهمیم چگونه نخستین دولت کارگری تاریخ توانست در زمانی کوتاه به موفقیت‌های اجتماعی عظیمی نائل شود (بسیاری از آن‌ها را برشمردیم)، و چرا و چگونه همان دولت به مسیر دیکتاتوری بوروکراتیک افتاد. این پرسش‌ها از جنس کنج‌کاو تاریخی صرف نیست؛ بلکه برای سازمان‌دهی دوباره‌ی جنبش‌های کارگری و مردمی در قرن ۲۱ ضرورت دارند. به‌عنوان مثال، از اکتبر می‌آموزیم که وجود یک حزب انقلابی مصمم و ریشه‌دار می‌تواند شرایط به‌ظاهر نامساعد را به پیروزی بدل کند؛ اما در عین حال درمی‌یابیم که اگر همین حزب به نظارت و مشارکت دموکراتیک پای‌بند نباشد، خود می‌تواند به آفت انقلاب تبدیل شود. می‌آموزیم که اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده می‌تواند رشد و عدالت بیافریند، اما بدون کنترل مردمی و شفافیت، به رکود و فساد می‌انجامد. به قول مارکس، ساختن جامعه‌ی نوین بر شالوده‌های کهنه ممکن نیست؛ باید همزمان با دگرگونی ساختارهای اقتصادی، آگاهی‌ها و مناسبات قدرت نیز دگرگون شوند.

بنابراین، امروز که سرمایه‌داری جهانی با بحران‌های چندوجهی روبروست، یاد اکتبر چون چراغی راهنما می‌تواند عمل کند. نه به این معنا که نسخه‌ی ۱۹۱۷ را عیناً تکرار کنیم، که شرایط تاریخی کاملاً دگرگون شده، بلکه به این معنا که روح جسارت انقلابی

و ایمان به توانایی توده‌ها را از آن برگیریم. همان «رؤیایی که جهان را لرزاند» نیاز است بار دیگر در اشکال نوین متجلی شود. بسیاری از فعالان کارگری و اجتماعی در سال‌های اخیر آگاهانه به تاریخ اکتبر رجوع کرده‌اند؛ از جنبش‌های کمونیستی نوظهور در کشورهای آفریقایی و آسیایی گرفته تا جنبش‌های ضدسرمایه‌داری در خود غرب. برای مثال، در جنبش اشغال وال استریت، برخی شعارها (مانند ۹۹٪ در برابر ۱٪) یادآور تحلیل‌های طبقاتی مارکسی بود و نشان می‌داد بارقه‌هایی از همان آگاهی در حال احیاست. با این حال، چپ جهانی هنوز پراکنده و ضعیف است و ضرورت وحدت و استراتژی روشن احساس می‌شود. اینجاست که مطالعه‌ی انقلاب روسیه - از سازمان‌یابی پیش از انقلاب تا سیاست‌های پس از قدرت - همچنان یک منبع الهام و آموزش است.

۲. چشم‌انداز سوسیالیسم قرن بیست‌ویکم

سوسیالیسم در قرن بیست‌ویکم چگونه خواهد بود؟ این پرسشی است که پاسخ آن نه در کتاب‌ها، که در مبارزات جاری مردم در سراسر جهان رقم می‌خورد. با این حال، می‌توان خطوط کلی برخی چشم‌اندازهای نوین سوسیالیستی را برشمرد؛ خطوطی که آشکارا از تجربه‌های قرن بیستم آموخته و فراتر رفته‌اند.

نخست آن که، مفهوم آزادی و دموکراسی در اندیشه‌ی سوسیالیستی امروز بازتعریف شده است. اگرچه مارکس و لنین هم آزادی واقعی را در رهایی از استثمار اقتصادی می‌دیدند، اما تجربه‌ی گذشته نشان داد که آزادی‌های سیاسی و مدنی نیز به همان اندازه حیاتی‌اند. سوسیالیسم قرن ۲۱ تأکید می‌کند که دموکراسی نباید تنها ابزار کسب قدرت باشد، بلکه باید به شیوه‌ی اداره‌ی جامعه بدل شود. این دموکراسی البته صرفاً مدل لیبرالی پارلمانتاریستی نیست، بلکه دموکراسی مشارکتی مستقیم است که در آن شوراهای محلی، تشکلهای محیط کار و نهادهای خودگردان نقش اصلی را در تصمیم‌گیری‌ها دارند. به بیان دیگر، ایده‌ی شوراها و کمون‌های خودگردان - که در اکتبر ۱۹۱۷ طرح شد بار دیگر الهام‌بخش شده است. برای نمونه، در جنبش‌های معاصر آمریکای لاتین، از ونزوئلا گرفته تا چیاپاس در مکزیک، تلاش‌هایی برای ایجاد شوراهای محلی و مشارکت مردم در بودجه‌بندی و مدیریت محله‌ها دیده می‌شود. هرچند این تلاش‌ها با موانع بسیار روبرو بوده‌اند، اما نشانگر یک گرایش جهانی به سوی خودمدریتی هستند.

دوم آن که، تجارب نوین ضدامپریالیستی و ضدسرمایه‌داری در آمریکای لاتین طی دو دهه‌ی اخیر چشم‌اندازهای تازه‌ای را گشوده است. موج موسوم

به «چپ نوین» با انتخاب رهبرانی چون هوگو چاوز در ونزوئلا، اوو مورالس در بولیوی، رافائل کورتا در اکوادور و دیگران، تلاش کرد مدل تازه‌ای از دولت‌های دموکراتیک چپ‌گرا، را به نمایش بگذارد. این دولت‌ها با بهره‌گیری از درآمد منابع طبیعی (مثلاً نفت ونزوئلا) برنامه‌های وسیع کاهش فقر، سوادآموزی، بهداشت و مسکن اجرا کردند و مشارکت توده‌ای را ترغیب نمودند. دستاوردهای این کشورها - علیرغم مشکلاتشان - نشان داد که گرچه تاریخ تکرار نمی‌شود، اما انگیزه‌های عدالت‌خواهانه‌ی اکتبر زنده است. البته چالش‌هایی مانند وابستگی به صادرات تک‌محصولی، فساد دولتی و فشارهای امپریالیستی، برخی از این پروژه‌ها را به بحران کشاند (نظیر بحران اقتصادی شدید ونزوئلا در سال‌های اخیر). با این وجود، میراث مثبتی چون کاهش شدید نرخ فقر (در حد ۲۰٪ در برخی کشورها) و مشارکت حاشیه‌نشینان در سیاست را نمی‌توان انکار کرد.

سوم آن که، جنبش‌های اجتماعی جدید به‌ویژه جنبش‌های فمینیستی و زیست‌محیطی - امروز بخش جدایی‌ناپذیر پروژه‌ی ضدسرمایه‌داری هستند. خوشبختانه، جنبش فمینیستی معاصر رویکردی به‌شدت ضدسرمایه‌دارانه اتخاذ کرده و بر پیوند میان ستم جنسیتی و نظام سرمایه‌داری انگشت می‌گذارد (مثلاً نظریه‌ی «بازتولید اجتماعی» نشان می‌دهد که چگونه سرمایه‌داری بر کار خانگی بدون مزد زنان متکی است). در بسیاری از کشورهای جهان - از ایران و آمریکای لاتین تا اروپا - اعتصابات و تظاهرات زنان علیه تبعیض و خشونت، همزمان صدای اعتراض به ریاضت اقتصادی و خصوصی‌سازی خدمات عمومی نیز بوده است. زنان کارگر و فرودست در خط مقدم مبارزه علیه مناسبات ظالمانه قرار دارند و خواستار رهایی همزمان از سلطه‌ی مردسالاری و سرمایه‌داری هستند. این تلفیق مبارزه‌ی طبقاتی و جنسیتی، سوسیالیسم قرن ۲۱ را غنی‌تر و همه‌شامل‌تر کرده است.

از سوی دیگر، بحران اقلیمی آبستن نوعی رادیکالیسم نوین شده است. جوانانی که می‌بینند آینده‌ی سیاره‌شان به مخاطره افتاده، ساختار اقتصادی کنونی را به چالش می‌کشند. شعارهایی نظیر «سیستم را تغییر دهید نه آب‌وهوا را» (در اعتراضات آب‌وهوایی، حکایت از درک فزاینده‌ی رابطه‌ی میان سرمایه‌داری و تخریب محیط زیست دارد. در حقیقت، حل بحران اقلیم در چارچوب منطق سوداگرانه‌ی سرمایه‌داری ناممکن است؛ بنابراین مطالبات جنبش اقلیمی (برای گذار از سوخت‌های فسیلی، حفظ تنوع زیستی و ...) ذاتاً نیازمند برنامه‌ریزی دموکراتیک اقتصاد و مهار حرص سرمایه است. این همان چیزی است که سوسیالیسم

عرضه می‌کند. پیوند جنبش اقلیم و سوسیالیسم در سال‌های اخیر قوی‌تر شده؛ به‌طور مثال شعار «عدالت اقلیمی» به این معناست که همزمان با حفاظت محیط زیست، عدالت اقتصادی و اجتماعی نیز برقرار گردد - هدفی که مستقیماً با الغای سرمایه‌داری گره می‌خورد. نهایتاً، انقلاب تکنولوژیک دیجیتال واقعیت جدیدی است که سوسیالیسم نوین باید آن را در آغوش بکشد. در زمان لنین، ابزارهای ارتباط جمعی محدود به تلگراف و روزنامه بود؛ امروز اینترنت و شبکه‌های اجتماعی می‌تواند سازماندهی و آگاهی‌رسانی را بسیار آسان‌تر کند (هرچند دولت‌ها نیز از آن برای نظارت بهره می‌برند). اقتصاد دیجیتال همچنین پرسش‌هایی درباره‌ی آینده‌ی کار، مالکیت داده‌ها، اتوماسیون و ... مطرح کرده است. سوسیالیست‌ها بر آن‌اند که فناوری می‌تواند در خدمت رهایی انسان باشد اگر از چنگ منطق سود بیرون آید. برای نمونه، تولید مبتنی بر رباتیک می‌تواند ساعات کار را به‌شدت کاهش دهد و اوقات فراغت و خلاقیت بشر را افزایش دهد، اما در چارچوب سرمایه‌داری صرفاً به بیکارسازی و فقر گسترده می‌انجامد. لذا مبارزه برای دموکراتیزه کردن تکنولوژی - از نرم‌افزارهای متن‌باز تا مالکیت اجتماعی بر پلتفرم‌های عظیم - بخشی از پروژه‌ی سوسیالیسم امروز است.

با جمع‌بندی نکات فوق می‌توان گفت سوسیالیسم قرن بیست‌ویکم در حال شکل‌گیری، در پی احیای ارزش‌های بنیادین اکتبر (برابری اقتصادی، مالکیت اجتماعی، همبستگی جهانی) در شکلی بالغ‌تر است که آزادی‌های سیاسی، عدالت جنسیتی، پایداری زیست‌محیطی و مشارکت مستقیم مردم را در کانون خود دارد. به بیان دیگر، «اکتبر» باید از نوبافته شود؛ با نخ‌های اندیشه و عمل امروز.

یکی از آموزه‌های کلیدی نیز این است که سازمان‌دهی دموکراتیک و شورایی که لنین وعده داد، نباید این‌بار فدای هیچ مصلحتی شود. تجربه‌ی قرن بیستم نشان داد هرگونه کنارگذاشتن دموکراسی به نام سوسیالیسم، در نهایت هم آزادی را نابود می‌کند و هم سوسیالیسم را. بنابراین، تأکید بسیاری از جنبش‌های چپ نوین بر خودمدریتی و دموکراسی کارگری است؛ از جنبش تعاونی‌ها و اقتصاد همیاری گرفته تا شوراهای محل کار و زیست و بودجه‌ریزی مشارکتی، همگی تلاش‌هایی برای تمرین دنیای پسارمیه‌داری در دل وضعیت کنونی‌اند. شعار «همه قدرت به شوراها» (امروز این‌گونه فهم می‌شود که قدرت باید به مجامع مردمی در همه‌ی سطوح - از کارخانه و مدرسه تا شهرداری و پارلمان - انتقال یابد، و احزاب صرفاً نقش تسهیل‌گر و هماهنگ‌کننده‌ی این قدرت اجتماعی را داشته باشند

نه صاحب آن.

نتیجه‌گیری: اکتبر، میراثی برای آینده

اکتبر ۱۹۱۷ علی‌رغم گذشت ۱۰۸ سال، انقلابی ناتمام است. ناتمام نه به معنای شکست مطلق، بلکه به معنای گشایش افقی تاریخی که هنوز پیموده می‌شود. تضادهای بنیادینی که آن انقلاب برای حل آن‌ها برخاست - کار در برابر سرمایه، عدالت در برابر بهره‌کشی، تعاون در برابر رقابت، صلح در برابر جنگ - همچنان زنده‌اند و در قلب جهان امروز می‌تپند. سرمایه‌داری به شکلی جهانی‌تر و متمرکزتر از همیشه پابرجاست و همراه خود نابرابری و بحران می‌آفریند. بنابراین، شعله‌ای که در پتروگراد افروخته شد، هرچند در برابر بادهای مخالف لرزید و گاه کم‌فروغ شد، هنوز خاموش نشده است.

در جهانی که مدعی «پایان تاریخ» بود اما ماحصل سده‌های اخیر آن جنگ، فقر و بحران‌های متوالی بوده است، یاد اکتبر کارکردی فراتر از یادآوری گذشته دارد؛ این یادآوری، امکانی برای رهایی آینده است. تجربه‌ی واقعی ساختن یک جامعه‌ی مبتنی بر برابری و همبستگی - هرچند آن تجربه با مشکلات همراه شد - نشان داد که نظم سرمایه‌داری سرنوشت محتوم بشر نیست. همچنان که کارگران و زحمتکشان روسیه در ۱۹۱۷ ثابت کردند که می‌توان نظم کهن را به چالش کشید، مردم امروز نیز می‌توانند جهان را دگرگون کنند. یاد اکتبر به ما می‌آموزد که تاریخ را فرودستان می‌سازند وقتی باور کنند قدرت در دستان خودشان است.

اکنون پرسش نهایی این است: آیا انسان امروز، در میانه‌ی انباشت بی‌سابقه‌ی ثروت در دست معدودی و فقر و عسرت اکثریت، می‌تواند بار دیگر رؤیای رهایی جمعی را به واقعیت بدل کند؟ پاسخ این پرسش را آیندگان در عمل ما خواهند یافت. اما آن‌چه مسلم است این که میراث اکتبر، ایمان به توان مردم برای ساختن جهانی بهتر همچنان الهام‌بخش است. انقلاب اکتبر پایان نیافته، زیرا آرمان‌هایش در تکاپوی مبارزاتی که در گوشه‌وکنار جهان جریان دارد ادامه دارد. تاریخ به ما وظیفه کرده است که از خطاها بیاموزیم، دستاوردها را به یاد داشته باشیم و با چشمانی بازتر و قدم‌هایی استوارتر، راه ناتمام آزادی را دنبال کنیم.

آرش حسام

آبان ۱۴۰۴

سوسیالیسم و دموکراسی

از برنامه سازمان اتحاد فدائیان کمونیست

نظام سوسیالیستی تجلی سازماندهی نوین جامعه‌ای است که مبانی آن پاسداری از حقوق انسانی و ایجاد شرایط رشد تمامی آحاد و اعضای جامعه بشری می‌باشد.

جامعه‌ای که هدف آن آزادی واقعی بشریت از تمامی قیود و مصائبی است که نظام‌های طبقاتی ناکنونی به پای بشریت زنجیر کرده‌اند. این نظام اشتراکی تنها به تغییر در مناسبات اقتصادی و سیستم اداره جامعه خلاصه نمی‌شود، بلکه بطور همزمان وسیع‌ترین و پیگیرترین آزادی‌های سیاسی و دستیابی به ارزش‌های فرهنگی مناسب با این ساختار اقتصادی - اجتماعی را به وجود می‌آورد.

سوسیالیسم پایان راه و فرامسیون اجتماعی اقتصادی ثابتی نیست، بلکه دوران گذار از سرمایه‌داری به کمونیسم است. در این دوره سنت‌ها، آثار و عواقب جامعه کهن باقیست و بورژوازی سرنگون شده برای احیای مجدد قدرت با تمام قوا علیه حاکمیت استثمار شونده‌گان و ستمدیدگان تلاش خواهد کرد. به همان گونه که تجربه شکست بزرگترین انقلاب کارگری در شوروی نشان داد، مبارزه طبقاتی در دوران ساختمان سوسیالیسم ابعاد جدیدی به خود خواهد گرفت و به سوال کلیدی کی بر کی پاسخ داده خواهد شد. اما در این دوره و در جریان پیشرفت ساختمان سوسیالیسم آن گونه که تجربه شوروی نشان داد، نه تصور از بین رفتن طبقات و ایجاد دولت عموم خلقی، گذار به جامعه کمونیستی را ممکن خواهد کرد و نه ایجاد دیکتاتوری و سرکوب بوروکراسی حزبی - دولتی و غیر سیاسی کردن مردم قادر است واقعیات مبارزه طبقاتی و مشکلات ساختمان سوسیالیسم را حل کند.

سوسیالیسم از آزادی و دموکراسی جدایی ناپذیر است. بیان آزاد اندیشه و عقیده و آزادی سیاسی و دخالت و تصمیم‌گیری مستقیم مردم در برنامه‌ریزی، تولید، مبادله و در امر سیاست، فرهنگ و غیره تنها ضامن پیشرفت سوسیالیسم و ساختمان پیروزمندانه آن است. انقلاب مداوم و حضور و نقش مستقیم مردم در صحنه تولید، برنامه‌ریزی و اداره امور در ساختمان آگاهانه سوسیالیسم، تنها وسیله‌ای است که پیروزی طبقه کارگر و دیگر توده‌های مردم را بر اقلیت استثمارگر تضمین خواهد کرد به طوری که هیچ قدرتی را یارای در هم شکستن آن نخواهد بود.



کالایی شدن خنده؛ استندآپ کمدی و بی‌معنایی خنده در جامعه‌ی نمایش

طنز، کمدی و لودگی؛ سه مسیر برای خنده

خنده همیشه یکسان نبوده است. آنچه در تاریخ ادبیات و هنر به نام طنز شناخته می‌شود، تفاوت بنیادینی با آن چیزی دارد که امروز در قالب لودگی یا سرگرمی‌های سطحی به مخاطب عرضه می‌شود.

طنز در معنای اصیل خود، آینه‌ای انتقادی در برابر جامعه است. طنز با بزرگ‌نمایی تضادها و کاستی‌ها، زشتی‌ها را آشکار می‌کند تا بتوان به آن‌ها اندیشید. در سنت ما، عبید زاکانی با حکایت‌ها و تمثیل‌هایش نه فقط خنده، که نقدی تند بر ریاکاری مذهبی، فساد سیاسی و نابرابری اجتماعی عرضه می‌کرد. در غرب نیز طنز مولیر و بعدها آثار چاپلین در سینما، همواره پیوندی عمیق با نقد اجتماعی و روشنگری داشتند. خنده در اینجا ابزاری برای مقاومت بود؛ مقاومتی در برابر قدرت، نابرابری و جهل.

کمدی به معنای عام‌تر، گونه‌ای از هنر است که از موقعیت‌های انسانی و اجتماعی برای ایجاد خنده بهره می‌گیرد. کمدی می‌تواند

داشت زشتی‌ها را عیان کند تا راهی برای اصلاح و رهایی گشوده شود.

اما در جهان امروز، طنز در بسیاری از عرصه‌ها از این رسالت فاصله گرفته است. خنده دیگر نه تلنگری برای اندیشیدن، که ابزاری برای سرگرمی و انکار واقعیت شده است. نمونه‌ی بارز این وضعیت را می‌توان در استندآپ کمدی دید؛ نمایشی که روزگاری می‌توانست بستری برای انتقاد اجتماعی باشد، اما امروز اغلب در قالبی مبتذل عرضه می‌شود. به جای برانگیختن حساسیت نسبت به جامعه، استندآپ کمدی همه‌چیز را به موضوعی برای قهقهه بی‌معنا بدل می‌کند: از فقر و مرگ گرفته تا سیاست و فرهنگ.

این دگرگونی تصادفی نیست؛ بلکه نشانه‌ای است از جهانی که در آن معنا فرومی‌پاشد و جای آن را تصاویر و وانموده‌ها می‌گیرند؛ جهانی که گای دبور آن را «جامعه‌ی نمایش» می‌نامید. در چنین جهانی، خنده به جای آن‌که ابزاری برای بیداری باشد، بدل به تخییری جمعی و کالایی سودآور می‌شود.

خنده، از دیرباز، یکی از بنیادی‌ترین واکنش‌های انسانی در برابر جهان بوده است؛ اما این خنده در طول تاریخ معانی متفاوتی به خود گرفته است. گاه وسیله‌ی رهایی بوده، گاه سلاحی برای نقد، و گاه ابزاری برای فراموشی. طنز در سنت‌های ادبی و هنری ما همواره بیش از آن‌که صرفاً خندانند باشد، نقشی روشنگرانه و انتقادی ایفا کرده است. از عبید زاکانی در ایران تا مولیر در فرانسه، و از کمدی‌های چاپلین تا نشریات انتقادی اوایل قرن بیستم، طنز ابزاری برای افشاگری، بیان حقیقت‌های تلخ و بیداری اجتماعی بوده است.

یکی از نمونه‌های شاخص در این سنت، جلیل محمدقلی‌زاده، بنیان‌گذار روزنامه‌ی ملا نصرالدین بود. او در آغاز قرن بیستم، طنز را به رسانه‌ای برای روشنگری بدل کرد. صفحات ملا نصرالدین تنها محلی برای شوخی و خنده نبود، بلکه آینه‌ای بود در برابر عقب‌ماندگی، استبداد، خرافه‌پرستی و نابرابری اجتماعی. طنز برای محمدقلی‌زاده ابزاری برای مقاومت در برابر جهل و استبداد بود؛ طنزی که رسالت

ساده‌تر از طنز باشد و لزوماً بار انتقادی نداشته باشد، اما همچنان از ساختارهای روایی، شخصیت‌پردازی و موقعیت‌های دراماتیک برای ایجاد همدلی و تفکر بهره می‌برد. کمدی در این معنای کلاسیک، هنوز پیوندی با تجربه‌ی انسانی و واقعیت اجتماعی دارد. اما **لودگی** چیز دیگری است. لودگی خنده‌ای است که از معنا تهی شده؛ خنده‌ای که نه به نقد منجر می‌شود و نه به درک عمیق‌تر زندگی. لودگی به جای خلق موقعیت‌های هنری یا افشای تناقض‌ها، تنها بر شوخی‌های مبتذل، حرکات بدنی بی‌ربط یا گفتارهای سطحی متکی است. در اینجا خنده نه تلنگر فکری است و نه فرصتی برای تأمل، بلکه نوعی واکنش مکانیکی و فوری است؛ قهقهه‌ای بی‌هدف که تنها کارکردش سرگرم کردن لحظه‌ای و پر کردن خلأ معنایی است. به همین دلیل است که در جهان امروز، بسیاری از آنچه به نام طنز یا کمدی عرضه می‌شود، در حقیقت چیزی جز **لودگی** نیست. جایی که رسالت تاریخی طنز - یعنی نقد، افشاگری و روشنگری - به حاشیه رانده می‌شود و جایش را نمایش‌هایی می‌گیرد که تنها برای خندانندن به هر قیمت ساخته شده‌اند.

استندآپ کمدی در جهان امروز؛ از نقد اجتماعی تا لودگی

استندآپ کمدی، در شکل مدرنش، محصول قرن بیستم است. این گونه نمایشی ابتدا در کافه‌ها و سالن‌های کوچک آمریکا و اروپا ظهور کرد و به سرعت در شبکه‌های تلویزیونی و بعدها در پلتفرم‌های اینترنتی جایگاهی جهانی یافت. آنچه این ژانر را متمایز می‌کرد، سادگی و صمیمیتش بود: فردی تنها روی صحنه می‌ایستاد و با زبان محاوره و بی‌پرده، تجربه‌های روزمره یا مسائل اجتماعی را برای مخاطب روایت می‌کرد.

در آغاز، استندآپ کمدی در مواردی پیوندی با سنت طنز انتقادی داشت. بسیاری از کمدین‌ها از زندگی طبقات فرودست، تبعیض‌های نژادی یا تضادهای اجتماعی می‌گفتند و از طریق خنده، به نقد ساختارهای قدرت می‌پرداختند. اما این ظرفیت انتقادی به تدریج جای خود را به **منطق مصرف و سرگرمی** داد.

امروز، استندآپ کمدی در غالب شکل‌های رایجش چیزی فراتر از لودگی سازمان‌یافته نیست. موضوعاتش اغلب به سطحی‌ترین بخش‌های زندگی تقلیل یافته است: روابط جنسی، عادات روزانه، کلیشه‌های جنسیتی، یا حتی شوخی با بیماری و مرگ. کمدین برای دو ساعت روی صحنه می‌ایستد، پشت سر هم وراجی می‌کند، و تماشاگران قهقهه می‌زنند. این خنده‌ها نه نتیجه‌ی مواجهه با حقیقتی تلخ، بلکه واکنشی مکانیکی به شوخی‌های تکراری و مبتذل است.

از این منظر، استندآپ کمدی نماد بارز **بی‌معنایی خنده در جامعه‌ی امروز** است. خنده‌ای که به جای تلنگر فکری، تنها ابزاری برای پرکردن خلأها و فرار موقت از اضطراب‌های زندگی روزمره است. خنده‌ای که به جای برانگیختن مقاومت، به تخدیری جمعی بدل می‌شود.

سرمایه‌داری رسانه‌ای نیز این روند را تشدید کرده است. کمدین‌ها امروز ستاره‌های فرهنگی‌اند: سالن‌های بزرگ از نیویورک تا تهران برایشان پر می‌شود، میلیون‌ها تومان و دلار دستمزد می‌گیرند، و در بهترین ساعات تلویزیون و پرمخاطب‌ترین پلتفرم‌ها حضور دارند. خنده به کالایی سودآور بدل شده است؛ کالایی که نه تنها مصرف می‌شود، بلکه به طور مداوم بازتولید و بازاریابی می‌شود.

به این ترتیب، استندآپ کمدی دیگر نه تداوم سنت طنز انتقادی، بلکه بخشی از **ماشین سرگرمی و مصرف فرهنگی** است. ماشینی که خنده را به کالا تبدیل کرده و رسالت

تاریخی طنز را به فراموشی سپرده است.

جامعه‌ی نمایش و وانموده‌ها؛ وقتی خنده جای حقیقت را می‌گیرد

برای فهمیدن این‌که چرا خنده‌ی امروز تا این حد تهی و بی‌معنا شده، باید کمی به نظریه‌های فرهنگی و اجتماعی رجوع کنیم. دو اندیشمند معاصر، گای دبور و ژان بودریار، ابزارهای مهمی برای درک این وضعیت به ما داده‌اند.

گای دبور در کتاب معروفش، **جامعه‌ی نمایش** (۱۹۶۷)، می‌گوید جهان معاصر بیش از آن‌که بر پایه‌ی واقعیت باشد، بر پایه‌ی «تصویر» و «نمایش» ساخته شده است. در چنین جامعه‌ای، آنچه ما می‌بینیم و مصرف می‌کنیم، بیشتر بازنمایی واقعیت است تا خود واقعیت. رسانه‌ها، تبلیغات و صنعت سرگرمی آن قدر تصویر تولید می‌کنند که زندگی واقعی در پشت این تصاویر محو می‌شود.

حالا کافی است این ایده را به استندآپ کمدی تعمیم بدهیم: وقتی کمدین روی صحنه از عشق، فقر، بیماری یا حتی مرگ حرف می‌زند، او درواقع «نمایشی از واقعیت» می‌سازد، نه خود واقعیت. مخاطب هم نه با رنج واقعی، بلکه با کاریکاتوری از آن روبه‌رو می‌شود و در نهایت فقط می‌خندد. به این ترتیب، خنده به جای اینکه انسان را نسبت به رنج حساس‌تر کند، او را نسبت به آن بی‌تفاوت می‌سازد.

ژان بودریار این منطق را یک گام جلوتر می‌برد. او در نظریه‌ی **وانموده‌ها** می‌گوید ما در جهانی زندگی می‌کنیم که در آن نشانه‌ها و تصاویر نه فقط بازتاب واقعیت، بلکه جایگزین آن شده‌اند. برای مثال، ما بیشتر از طریق تلویزیون و شبکه‌های اجتماعی «تصویری از جنگ» را می‌بینیم، نه خود جنگ را. این تصویرها کم‌کم به اندازه‌ای قوی می‌شوند که خودشان «واقعیت» (به نظر می‌رسند).

در استندآپ کمدی هم همین اتفاق می افتد: زندگی روزمره، روابط انسانی، سیاست یا حتی مرگ، در قالب شوخی و لودگی به نمایش درمی آید. نتیجه این است که مخاطب دیگر به سراغ «حقیقت تلخ» این پدیده ها نمی رود، بلکه به نسخه ی مضحک و خنده دار آن قانع می شود. اینجاست که می توان گفت استندآپ کمدی به شکلی ناخواسته به ابزار «حذف معنا» تبدیل می شود.

پس اگر طنز در گذشته (مثل عبید زاکانی یا جلیل محمدقلی زاده در ملا نصرالدین) حقیقت را آشکار می کرد و برای بیداری اجتماعی به کار می رفت، امروز استندآپ کمدی بیشتر در خدمت پنهان کردن حقیقت است. خنده ای که باید روشنگر باشد، به نوعی «مُسکن جمعی» بدل شده است؛ مُسکنی که درد را می پوشاند اما درمانش نمی کند.

بخش چهارم: سرایت لودگی به هنر و رسانه

اگر زمانی طنز در ادبیات و سینما نقش آینه ای انتقادی داشت، امروز شاهدیم که همان منطق استندآپ کمدی، یعنی لودگی و خنداندن فوری، به دیگر عرصه های فرهنگی نیز نفوذ کرده است.

در سینمای جهان، بسیاری از فیلم های کمدی که باید ادامه دهنده ی سنت چاپلین یا بیلی وایلد را می بودند — سنتی که هم می خنداند و هم تلنگر می زد — حالا جای خود را به آثاری داده اند که بیشتر شبیه شوی استندآپ روی پرده اند: مجموعه ای از شوخی های جنسی، حرکات بدنی بی معنا و مزه پرانی های بی ربط که هیچ روایتی نمی سازند و هیچ اندیشه ای بر نمی انگیزند.

در ایران نیز وضع مشابهی را می بینیم. سینمای کمدی در دهه های اخیر بیشتر از آن که ادامه دهنده ی مسیر کمدی های اجتماعی (مثلاً در آثار داریوش مهرجویی یا

حتی برخی فیلم های علی حاتمی) باشد، به بازتولید لودگی روی پرده تبدیل شده است. شوخی های سطحی، دیالوگ های دوپهلوی، استفاده مفرط از حرکات بدن برای خنداندن، و حتی تحقیر شخصیت ها برای تولید خنده، نشانه های این منطق تازه اند.

این وضعیت در سریال های تلویزیونی و شبکه های نمایش خانگی هم آشکار است. در بسیاری از این آثار، کمدی دیگر نه ابزاری برای نقد مناسبات اجتماعی، بلکه تنها وسیله ای برای جلب مخاطب و فروش بیشتر است. نتیجه این است که طنز جای خود را به نمایش مضحکه وار داده است: جایی که برای خنداندن مخاطب حتی تحقیر زنان، اقلیت ها یا مفاخر فرهنگی نیز به «جنس شوخی» بدل می شود.

رسانه های جریان اصلی هم نقش مهمی در تثبیت این روند دارند. تلویزیون ها و پلتفرم های اینترنتی، با بازاریابی و تبلیغات، این نوع خنده را به یکی از پرفروش ترین کالاهای فرهنگی بدل کرده اند. کافی است نگاهی به شبکه های پرمخاطب بیندازیم: ساعات طلایی و پرهزینه نه به نمایش های انتقادی یا آثار اندیشمندانه، بلکه به استندآپ کمدی یا شوی کمدی اختصاص یافته است.

به این ترتیب، طنز در معنای اصیل خود — یعنی ابزاری برای بیداری و نقد — به حاشیه رانده شده و **لودگی به هنجار فرهنگی بدل شده است**. خنده ای که زمانی می توانست بر ساختارهای قدرت بشورد، امروز در خدمت همان ساختارها قرار گرفته است؛ چرا که به جای آشکار کردن تضادها، آن ها را می پوشاند و به فراموشی می سپارد.

پیامدهای فرهنگی و اجتماعی

وقتی طنز جای خود را به لودگی می دهد، پیامدهای آن فراتر از یک شوخی یا یک برنامه ی تلویزیونی است؛ این دگرگونی بر

شیوه ی اندیشیدن، حساسیت های اجتماعی و حتی بر تعریف ما از «فرهنگ» تأثیر می گذارد.

خنده ای که باید به تلنگری برای اندیشه بدل شود، به واکنشی مکانیکی و فوری تبدیل می شود. ما می خندیم، اما این خنده چیزی را تغییر نمی دهد؛ نه دیدگاه مان را، نه رفتارمان را، و نه نسبت مان با واقعیت. خنده از «واکنشی آگاهانه» به «مصرفی زودگذر» تنزل می یابد.

وقتی فقر، مرگ، تبعیض یا حتی عشق، صرفاً به سوژه ی شوخی بدل می شوند، ما به تدریج حساسیت خود را نسبت به آن ها از دست می دهیم. رنج واقعی پشت قهقهه های مصنوعی پنهان می شود. به تعبیر دبور، نمایش جای واقعیت را می گیرد؛ و به تعبیر بودریار، ما وانموده ها را به جای حقیقت می پذیریم.

لودگی و استندآپ کمدی به طور کامل در منطق بازار و سرمایه داری رسانه ای قرار گرفته اند. کمدین به «برند» تبدیل می شود، خنده به کالا بدل می شود، و مخاطب به «مصرف کننده ی خنده». در این روند، نه همبستگی اجتماعی تقویت می شود و نه آگاهی جمعی؛ بلکه نوعی فردگرایی منفعل رواج می یابد: هر کس می خندد تا لحظه ای فراموش کند، بدون آن که چیزی تغییر کند.

وقتی مهم ترین ساعات تلویزیون یا پلتفرم ها به لودگی اختصاص می یابد، فرهنگ به تدریج با «سرگرمی» یکی گرفته می شود. آنچه روزی ابزار روشنگری، نقد قدرت یا پرورش اندیشه بود، به نمایش مضحک حرکات بدنی و مزه پرانی های جنسی فروکاسته می شود. فرهنگ، به جای برانگیختن تخیل و تفکر، صرفاً وظیفه ی پر کردن وقت را بر عهده می گیرد.

لودگی با خنده ی بی معنا، تضادها و بحران های واقعی را پنهان می کند. به جای آن که خنده مردم را علیه فساد، نابرابری یا

استبداد برانگیزد، آنان را سرگرم می‌کند تا همان نظم موجود ادامه یابد. به همین دلیل می‌توان گفت لودگی در خدمت بازتولید سلطه است، نه مقاومت در برابر آن.

بازگشت به رسالت طنز

طنز در تاریخ همواره بیش از یک وسیله‌ی سرگرمی بوده است؛ ابزاری بوده برای افشاگری، برای مقاومت در برابر قدرت و برای یادآوری حقیقت‌های تلخ. از عبیدزاکانی که فساد و ریاکاری را در قالب حکایت‌های گزنده به نقد کشید، تا جلیل محمدقلی‌زاده که در *ملا نصرالدین* خرافه و استبداد را به سخره گرفت، و تا چاپلین که در عصر بحران جهانی با زبان خنده علیه سرمایه‌داری و جنگ ایستاد، طنز همواره به ما نشان داده است که خنده می‌تواند راهی به سوی آگاهی باشد.

اما در جهان امروز، طنز اغلب از این رسالت تهی شده و جای خود را به لودگی داده است. استندآپ کمدی، در شکل رایجش، نمونه‌ی بارز این سقوط است: خنده‌ای بی‌معنا، کالایی‌شده و بی‌ارتباط با نقد اجتماعی. خنده‌ای که به جای بیدار کردن، تخدیر می‌کند؛ به جای افشاگری، فراموشی می‌آورد.

این وضعیت تصادفی نیست. در منطق جامعه‌ی نمایش (به تعبیر گای دبور) و جهان وانموده‌ها (به تعبیر بودریار)، تصاویر و بازنمایی‌ها جای حقیقت را گرفته‌اند. خنده نیز در این میان به شکلی از «مصرف فرهنگی» بدل شده که کارکردش پنهان کردن واقعیت و تداوم وضع موجود است.

اما هنوز می‌توان پرسید: آیا راهی برای احیای طنز انتقادی وجود دارد؟ پاسخ به این پرسش در گرو بازگشت به همان سنت تاریخی است که طنز را ابزاری برای مقاومت و رهایی می‌داند. در جهانی که سرشار از نابرابری، جنگ، تبعیض و بحران است، بیش از هر زمان دیگری به طنزی نیاز داریم که نه برای پر کردن وقت، بلکه برای بیدار کردن آگاهی به کار رود.

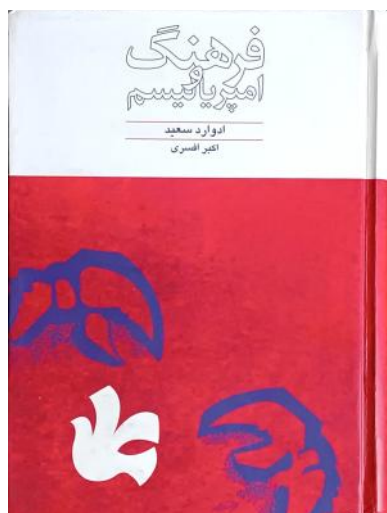
بنابراین، شاید رسالت امروز هنرمندان و روشنفکران نه صرفاً ساختن «خنده»، بلکه بازگرداندن معنا به خنده باشد. خنده‌ای که به جای پنهان کردن رنج، آن را آشکار کند؛ خنده‌ای که به جای تثبیت وضع موجود، راهی برای تغییر آن بگشاید.

سالی معزی

شهریور ۱۴۰۴

کارگران و زحمتکشان :

جامعه ایران آبستن حوادث و تحولات عمیقی است به همین دلیل رژیم برای احتراز از وقوع قیام‌های توده‌ای، شمشیر را از روپسته است و سرکوب جنبش کارگری و جنبش‌های اجتماعی را تشدید نموده است. وظیفه همه ما کارگران و عموم زحمتکشان است که در برابر تشدید سرکوبگری رژیم، متحداً در داخل و خارج کشور به مبارزه و مقاومت ادامه دهیم. نیروهای چپ انقلابی و جنبش‌های اجتماعی سوسیالیستی، آزادیخواه و مترقی می‌باید در اتحاد باهم و با طرح خواست‌ها و مطالبات اقتصادی، اجتماعی و سیاسی توده‌های رنج‌دیده و استثمار شده، به امر آگاهی و سازمان‌یابی جنبش طبقه کارگر و سایر جنبش‌های اجتماعی مترقی و دموکراتیک یاری رسانند. مقابله با نظام حاکم و دستگاه سرکوبگر آن، پایان دادن به پراکندگی مبارزات، و گردآمدن گردان‌های کار و زحمت در یک جبهه انقلابی به‌منظور گسترش مبارزه برای سرنوشتی انقلابی رژیم و استقرار ساختار اقتصادی و اجتماعی نوین مبتنی بر شوراها را به امری فوری و ضروری تبدیل کرده است. امروزه خواست‌ها و مطالبات اقتصادی و رفاهی طبقه کارگر و توده‌های رنج‌دیده و زحمتکش مردم با مطالبات آزادی‌خواهانه و دموکراتیک درهم آمیخته است و شرکت گسترده و متحد در اعتراضات، اعتصابات، و تظاهرات و سایر اشکال مبارزه بر علیه ستم و استثمار و سرکوب و نیز آزادی کارگران زندانی و سایر زندانیان سیاسی یک وظیفه تعطیل‌ناپذیر هر انسان آزادی‌خواه و انقلابی محسوب می‌گردد.



نسل‌های زیادی از پژوهشگران و فعالان سیاسی را تحت تأثیر قرار داده‌اند. سعید در دانشگاه کلمبیا تدریس می‌کرد، اما صدایش فراتر از آکادمی، در جنبش‌های آزادی‌بخش، نقد رسانه و دفاع از حقوق فلسطینیان طنین انداخت. او با شجاعت نشان داد که روشنفکر نمی‌تواند نسبت به رنج انسان‌ها بی‌طرف باشد، و فرهنگ همواره میدان نبرد ایدئولوژی‌هاست.

تصویر درمی‌آیند. اما اهمیت کتاب فقط در نقد گذشته نیست. سعید با جسارت نشان می‌دهد که **روایت‌های امپریالیستی هنوز در قلب فرهنگ مدرن ادامه دارند:** در رسانه‌ها، در سیاست خارجی غرب، و حتی در نحوه‌ی روایت کردن «دیگری» در سینما و ادبیات امروز.

اهمیت کتاب

افشای لایه‌های پنهان استعمار در آثار ادبی کلاسیک

نشان دادن پیوند میان فرهنگ، روایت و قدرت

ارائه‌ی دستگاه تحلیلی برای فهم سازوکارهای امپریالیسم در جهان معاصر

باز کردن راه برای نقد فرهنگی در مطالعات پسااستعماری، مطالعات رسانه و نقد ادبی

چرا ادوارد سعید مهم است؟

ادوارد سعید (۱۹۳۵-۲۰۰۳) تنها یک نظریه‌پرداز نبود؛ او روشنفکری بود که تجربه‌ی زیسته‌ی فلسطینی‌بودن را با رویکرد آکادمیک سخت‌گیرانه ترکیب کرد. آثار او در تقاطع سیاست، ادبیات، موسیقی، نقد رسانه و پسااستعمارگرایی قرار می‌گیرند و

یکی از مهم‌ترین آثار **ادوارد سعید**، نظریه‌پرداز، منتقد ادبی و روشنفکر فلسطینی-آمریکایی است؛ چهره‌ای که نقش او در فهم رابطه‌ی قدرت، فرهنگ و استعمار در جهان معاصر بی‌بدیل است. این کتاب در واقع گسترش و تعمیق همان رویکرد انتقادی است که سعید در شرق‌شناسی بنیان گذاشت، اما این بار با تمرکز بر نقش فرهنگ، ادبیات و روایت‌های هنری در پیشبرد پروژه‌ی امپراتوری‌های غربی.

سعید در این کتاب نشان می‌دهد که چگونه رمان‌ها، داستان‌ها، اپراها، سفرنامه‌ها و تحلیل‌های فرهنگی نه فقط بازتاب‌دهنده‌ی روح زمانه بوده‌اند، بلکه خود ابزار شکل‌دهی به نگاه استعماری و توجیه‌کننده‌ی سلطه‌ی امپریالیستی بوده‌اند. به بیان دیگر، امپریالیسم تنها با ارتش و ناوگان دریایی پیش نمی‌رود؛ بلکه به کمک قلم، موسیقی، هنر و تخیل جمعی نیز تثبیت می‌شود.

او با تحلیل آثار نویسندگانی چون جین آستین، جوزف کنراد، چارلز دیکنز، کیپلینگ، فلوبر، کامو و بسیاری دیگر، نشان می‌دهد که چگونه روابط قدرت در آنها طبیعی‌سازی می‌شود: جهانی که در آن اروپای سفید، مرکز تمدن و عقلانیت معرفی می‌شود و سرزمین‌های «دیگران» «به‌عنوان مکان‌هایی برای تسخیر، اصلاح یا کنترل به



در ضرورت تشکیل جبهه‌ای چپ انقلابی

در شرایط کنونی، که بحران‌های اقتصادی، بهره‌کشی فزاینده از نیروی کار، تبعیض‌های ساختاری و سرکوب سیاسی هر روز شکلی گسترده‌تر و خشن‌تر به خود می‌گیرند، ضرورت ایجاد یک **جبهه چپ انقلابی** بیش از هر زمان دیگری احساس می‌شود. چنین جبهه‌ای نه یک ائتلاف مقطعی و شعاری، بلکه یک **همبستگی سازمان‌یافته**، هدفمند و پایدار است که بر مبنای همکاری میان احزاب، سازمان‌ها، تشکل‌های مردمی و فعالان مستقل شکل گیرد. هدف آن نیز تبدیل نیروی پراکنده چپ و جنبش‌های اجتماعی به **نیروی تأثیرگذار**، **مداخله‌گر و سازمان‌یافته** در روند مبارزه طبقاتی است. این جبهه زمانی می‌تواند به نیرویی واقعی بدل شود که **کارگران**، **زنان**، **بازنشستگان**، **پرستاران**، **معلمان**، **دانشجویان**، **بیکاران**، **کشاورزان**، **هنرمندان** و سایر گروه‌های ستمدیده و معترض نه صرفاً به عنوان «حامی»، بلکه به عنوان **صاحبان واقعی مبارزه** در آن حضور داشته باشند. شکل‌گیری چنین نیرو و همبستگی‌ای تنها با تکیه بر یک **چشم‌انداز مشترک انقلابی** ممکن است؛ چشم‌اندازی که به روشنی به نقد و نفی کل ساختار سرمایه‌داری وابسته و اقتدارگرای حاکم بپردازد، و هم‌زمان راه‌حل‌های عملی و رادیکال برای سازماندهی اجتماعی و اقتصادی آینده ارائه دهد.

جبهه چپ انقلابی، باید بتواند:

در برابر نظام حاکم و دستگاه سرکوب آن ایستادگی سازمان‌یافته ایجاد کند؛

از مصادره و انحراف مبارزات اجتماعی توسط نیروهای غیرانقلابی، پوپولیست یا لیبرال جلوگیری کند؛

به تربیون و ابزار سازمان‌یابی فرودستان و نیروی کار بدل شود، نه سرگرمی سیاسی محافل؛

و بالاخره، **چشم‌انداز رهایی را با عمل جمعی، نه با شعار، قابل لمس کند.** چنین جبهه‌ای تنها زمانی شکل می‌گیرد که اراده جمعی نیروهای چپ از سطح موضع‌گیری فردی و پراکنده فراتر رفته و تبدیل به **پروژه‌ای مشترک برای سازمان‌یابی، آموزش، اقدام میدانی و همبستگی پایدار** شود. امروز، این ضرورت نه یک گزینه اختیاری، بلکه **پاسخ تاریخی به وضعیت موجود** است. بدون سازمان‌دادن نیروی انقلابی، مبارزات پراکنده می‌مانند؛ و بدون جبهه‌ای ریشه‌دار و طبقاتی، رهایی اجتماعی ممکن نخواهد شد.

کار، مسکن، آزادی، جمهوری فدراتیو شورائی!

اتحاد فداپیان کمونیست

www.Fedayi.org